

این کتاب مستطابست

منتخب دیوان خاکی خراسانی

بسی اقل العباد ایوانف

در مطبع مظفری پریس مقیم بندر بمبئی بتاریخ

۱۳۵۲ هجری نبوی مطابق ۱۹۳۳ء

سیحی بطبع رسید

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

غیرموجود
CHECKED

دیباچه

۵۹۱.۵۱

K 12 M

پوشیده نمانده که مصنف این دیوان شخصی بود از اهل دربار که بیست
در کوه افتاده در بین راه شهید مقدس رضوی و شهر نیشابور
- اسم ایشان امام قلی بود و به خاکی متخلص بودند - از احوال حیاتشان
فقط معلوم است که در زمان شاه عباس اول صفوی (که از ۹۹۵
تا ۱۰۳۸ هجری حکومت میکرد) و شاه صفی (از ۱۰۳۶ تا ۱۰۵۲ هجری)
و شاه عباس ثانی (از ۱۰۵۲ تا ۱۰۷۶ هجری) در قید زندگی
بودند - و گویا در اوایل زمان شاه عباس ثانی مذکور بعالم بقا رحلت
نموده - چونکه در بعضی از اشعارش ذکر ۱۰۵۶ هجری میکند -
و هم وطنان خودشان نقل میکنند که ایشان از دست پادشاه عصر
خیلی اذیت کشیده چنانکه از حیات خود مأیوس شدند ولی از کرم
عادل ازلی از این مصیبت خلاص یافتند و این حکایت مشهور است
و از دیوانشان ظاهراً هیچ نسخه کامل و معتبر نمانده و بعینه از
دو نسخه ناقص دیگر فی الحال موجود نیست - و یکی از این دو نسخه قدیمی است
که یقیناً قبل از ۲۵۰ سال نوشته شده است و این خیلی ناقص است

و نسخ دیگر فقط سی و پنج سال پیش از این نوشته شد و در هر دو نسخه غلط
 بسیار دارد که شاید بواسطه کاتبان آنها بوده و در این دو نسخه کلیه ۲۲۰
 غزل و ۳۵ قصیده و ۹ ترجیع بند و دو مثنوی پیدا است -
 و عجب آن است که هیچ قطعه یا رباعیاتی موجود نیست ،

و از برای آنکه اسباب طول و طلال نباشد در این مجموعه از اشعار
 مذکور فقط یکصد غزل و نه قصیده و شش ترجیع بند منتخب شده - و بغير
 اشعار از تصنیفات امام قلی یک کتاب مثنوی مشهور است که اسمش
 طلوع الشمس یا طالع الشمس است - و اشعار خاکی اگر چه ساده
 و عوامانه اند بسیار نکات عرفان و اسرار ائمه طاهرين صلوات الله
 عليهم جمیعین و اخلاق حمیده و دیانت پاک و اعتقاد راه نجات را
 واضح و مبسّط میکنند و اگر چه معلوم میشود که مصنف عزیزش از علوم عربیه
 و ادبیه چندان بهره نداشته ولی در بحر حکمت عالم باطن و محبت ائمه
 اطهار علیهم السلام غرق بوده و در فهماندن نوع بشر و امت اسلام
 خیر خواه راه حق بوده - و اشعارش مفید ارواح و مبسّط فلاح است ،

منتخب دیوان خاکی خراسانی و من غزلیات

۱

شاه با تویی مولای ما امروز هم فردای
ای قائم فرو صمد هستی بذات خود احد
ذات صفات بی مثل ای پادشاه لم یزل
هستی بسرو هم علین دانی هم نو هم کهن
از توست جسم جان من دین من ایمان من
کون مکان از تو بود امن امان از تو بود
در صلح هم در جنگ تو با نام هم بانگ تو
قاسم تویی عطار تو حافظ تویی انصار تو

۵

وله ایضاً

۲

یا صاحب الزمان نظری کن بجال ما
ما مور امر اگر نبود قول فصل فکر
از نفخ صور آتش عشق تو باد یافت
رقاص کرده دل و جان را چو ذره
از باد آتش تو دلم آب و خاک شه
هم یاد غفلت تو بود موت اگر حیات

۱۰

از دی چه گویم که گذشت فردا هم این جالای
واقف تو کس کی شو یکتای بی بهتای
داننده بینا تویی دارندۀ دلهای
ای حتی پاک ذوالمنن پوشیده بر پای
شاه با تویی احسان من هم شادی غمهای
سود و زیان از تو بود سود و هم سودای
بر دار هم او رنگ تو ای شور و هم غوغای
خاکی سنگ کز آرتو مولا شهی دارای

در لطف خود نگر مست گرد فعال ما
شک نیست این بلا که گردد وبال ما
خاکی که خود سرشتی ز آب لال ما
خورشید شست نور جلال و جمال ما
چون جلوه کرد مهر رخت در خیال ما
صبح و مسامت ذکر تو خوی و خصال ما

قصه ز جَن و انس همه بنده گی بود
باشه چون اختلاف عناصر یکدیگر
خاکی رضای حضرت مولای خود طلب

۳

ولایضاً

پاک کن دل ز غمیر مولانا
همچو مردان گذر ز دنی دون
صبر کار است پیشه مردان
باش ساکن بزیر بار رضا
امر مردان دین حق بشنو
زیر دستی گزین ای عاقل
خاکی دارد امید با الله

۴

ولایضاً

چه کوه و دشت تا ندیده صحرا
بهین قلی که گفتم شکست میاور
شنیدی مطهر کل عجائب
منافق کی شناسد کی ببیند
ز فیض شاه میخواستیم داماد
ز اول شاه گفتم شاه دام
منم خاکی زمین شاه مردان

در نسخه اصل خلقت نوشته است

در معرفت نمود چو نقص و کمال تا
در نفس مطمئنه نه بود عتدال تا
از بحر وصل نیست جز این اتصال تا

گر تو خواهی سرور مولانا
گر توئی در حضور مولانا
صبر کن در صبور مولانا
اگر توئی در امور مولانا
بایدت گر غفور مولانا
تا بیایی صبور مولانا
تا ببینی ظهور مولانا

ندیدم غمیر مولایم کس را
ببینند هر که دارد چشم بینا
و گرداری تو دیده چشم گمش
شاه مردان علی سر خدا را
کرم فرماید م لطف و عطا با
از اقرارم نگر دم تا با خرا
بکار دین عیب شتم نه دنیا

۳۰

شاه مسکون صدق مولانا
صاحب صاحب الزمان باشد
هر که بسینا بود علی بسیند
راه را بین و انگهی ره رو
راه مولا و امرا و باشد
بخدا مرد حق نبی و ولیست
خاک رهبر بغیر مولا نیست

۳۵

ح

گر تو هستی طالب مولای ما
سود دنیا سرسیر باشد زبان
دان حدیث لو خلت قول نبیت
مشرکان را با موحد بغض چیست
ار حدیث العاقل گفت نبیت
آیه اِنِّی جاعِلٌ فی الارض حبیت
برز من آمد خلیفه ز امر حق
رهنما غیبه از علی و آل نبیت
غیر مولا رهنما باطل بود
منظر حق نور الطاف خداست

۴۰

۴۵

در ایضاً

تاسیابی خبیر صاحب ما
بشنو و بین مشو کرو اعمما
ظاهر و باطن از عیان همه جا
راه دین را مرو تو بر عمیما
رهنما او بود بسوی خدا
قول حق باطلا بدان تو همیا
بخدا ره بسیابی از مولا

بهر مطلق بی تو در سودای ما
باتنی عشق امروز و هم فردای ما
گفته در شان ولی نعمای ما
حق بود باطل بدان غوغای ما
از اشارت باز دان ایمای ما
غیر مولا بر زمین خلفای ما
رهبر آمد ز آسمان بشوای ما
واقفی از سر از ذرای ما
گرددانی حق توئی اعمای ما
روشنی دیده و دلکهای ما

لیس من نور الله از قول و لیست
ذره خورشید عالم از رخش
دین دنیا را وجود از ذات اوست
گر مولای مذمبی مولا پرست
کلب مولانا علی خاکی بود

و لایضا

کار ساز دین و هم دنیای ما
شافع امروز و بهم فشر دای ما
لطف او شد شامل عقبا می ما
هست مولا والی و والای ما
استانش قبیله اعلای ما

۵۰

کرد مولا و همسر دین انعام ما
از ازل مستیم تا روز آید
در دل زاهد همنه از ان بت بود
هر کس از مولا مراد و کام خواست
هر چه از جانان رسد بر ما خوش است
آتش رخسار او گر سرکش
ناصحا منع من خاکی مکن

و لایضا

عقل و علم از بهر دین اکرام ما
از می حل حبیب است جام ما
طعنه دارند بهر یکش اصنام ما
هست مولا درد و عالم کام ما
شفقت است گرمید به دشنام ما
پیش او خاکست این اجسام ما
قسمت از مولا شده ارقام ما

۵۵

هر که باشد غلام مولانا
هم طویل و نهارد صبح و مسا
چون که مطلوب حضرت مولاست
قائم از اسم عظم است عالم
جای عاشق کسی چه میداند

جای او شد مهتاب مولانا
بروی آید سپاس مولانا
طالبیم ز اهتمت مولانا
حیرت جانت نام مولانا
هست دار السلام مولانا

۶۵

کشت جانم ز خشک سبز شود
دان که مخدوم غیرش نبود
خاکی کی بادۀ عنب نوشد

۹

وله بضاً

ز آب فیض مدام مولا نا
بنده هستم خدام مولا نا
مست باشد ز جام مولا نا

این سخن را ز بندۀ ات دریاب
موت و قبر و بیکر و منکر هست
امروختی چند ایرایشنو
ز نشینی بمجلس مستان
گر تو آواز مرگ خود شنوی
نهی حق است که جمله را گفتم
خاکیا شو تو و حاصل ناجی

۷۰

۲۵

۱۰

وله بضاً

گر رسد فهم تو بوی حساب
فکر کن از سؤال و رد جواب
نه خوری ز نیکو بنگ و شراب
بگر خود خوری توبه ز کباب
به زطنبور چنگ و به زر باب
تا نیفتی بد و زخ و بعداب
خارجی با لکست و هم بعقاب

تو ز مولا بچسب خدا مطلب
دین و دنیا حجاب راه بود
در چو مردان ز اهل معرفتی
مفسدان در امان مولا پسند
گر تو هم طالبی و صد تقی
تو ز گفتار انبی بشنو
بیوفایند اهل عالمیان

۸۰

هر چه آن میشود هب مطلب
ز خدا چینی جز رضا مطلب
در بلا صبر کن عطا مطلب
داثما شکر کن غنا مطلب
وردی جز ذکر هم دعا مطلب
شاهی جز شاه اولیا مطلب
خاکی از هر کسی وفا مطلب

تو علی را ز صدق جان بطلب
شیخ و زاهد خیال شیطانیت
حق ز فکر و خیال بیرونست
خبر از صاحب الزمان خواهی
حضرت شاه را نشان طلبی
صادقی و اگر نیکو کاذب
بر ملا گفته ام و می گویم
شیعه و سنی ما برو بگذار
خاکیا گر تو شاه دین جوئی

۱۲

از خلائق شریف انانیت
رو بخوان ای جاعل فی الارض
دین آل عبا ز خالق شد
تن خاک سبده عریان به
عقد دینم طلاقی نیاشد
عقل طفل و جوان عشق بود
از سبک و زگرانش رستم
دل چو غواص بحر مولا شد

هم در این جسم در مکان بطلب
ظاهر و باطن از عیان بطلب
ناقصا حق ز کمالان بطلب
گفتمت روز نائبان بطلب
این نشان را ز عارفان بطلب
شاه دین را در آنچه آن بطلب
هم ز عاشق نه زین زان بطلب
تو خدا را ز ناجیان بطلب
ای گدار و ز محرمان بطلب

وله ایضاً

در طبایع کشف انانیت
که علی هم خلیفه رحمانست
پس مذاهب شقی خلقانست
خواجها را قلیفه کثانست
زال دنیا حقیقه حتماً نیست
نفس پریم ضعیفه بهمانست
یک بشیم حقیقه نقلاً نیست
دراود در صلیفه عماً نیست

۱۰۰

دل و جانم فدای صاحب کون
خواجہ مولا غلام او خاک است

۱۳

و راضاً

۱۰۵

اسم حیدر که شاه گزارد است
حتی در زندہ بہت درد و سرا
ہر کہ اسرار مرتضی دانست
انکہ غافل ز حضرت مولا است
قول و شعرم بسوی دنیا شد
از دلیل و بیان سخن گویم
سیف مولا کہ آن دوسر دارد
معنی ذوالفقار دوسر چیست
یک سرش نفی و دیگرش اثبات
طوطیم شہ مرا بود مرآت
نطقم از آئینہ ہویدا شد
زندہ پیل احمد است قبلہ ما
لبلان صبح و ہم مسامتند
بحبیبش رفیق ہم زانوست

۱۱۵

میل من کی نحیفہ اکوانست
صبح و شامش وظیفہ عملانست

کمی کسی داند این چہ اسرار است
رمز این نزد بندہ مکرار است
نیم شد و پُر ز در شہوار است
چو حماری بریر ہر بار است
از شہ دین چو لطف گفتار است
نہ کہ از خط و خالم اشعار است
در کف مرتضی چو در کار است
صاحبش کان شہ جهان دار است
فتح اسلام و قتل کفار است
شکر از دکان عطار است
حافظم قاسمی کہ انوار است
خواجہ عبداللہ کہ ز انصار است
بخودیشان ز کعبہ گلزار است
سینش از زخم خوار افکار است

خاکیش جان و دل بہ مولا داد
درد و عالم شہش چو دلدار است

بغیر حضرت مولایان تو بیج حیات
اگر که فیض خداوندیش مدد نشود
علیت منظر الطاف امر و کفای خدا
زند ز خمس و تصدق تمام مال و دست
توئی چون نقطه واحد شهابی در بدین
تو شاه اول و آخر بطن هر دو باطن
وجود جمله اشیا توئی بستر و علین
ز صیقل تو شهاب تیره با ضیا گردد
ز نور معرفت و فیض تو بود روشن
ز عکس نور تو شاها با آسمان بیست
شکایت از تو و حکمت بمن یکدم هرگز
بلا عطا است ای صاحب الزمان مارا
شها چو رازی جان بخش جانستان باشی

بنده را صاحب الزمان مدد است
سپهر و شاه دین و اولاد
دل و جان غیر شاه مردان نیست
رشته لطف او بگردن ماست
جز علی شیر و سر زردان نیست

که اوست قاسم خلد و حجم و زرق ممت
وجود جمله عدم گردد از جهاد و نبات
با مراد است چو حج و جهاد و سوّم صلوات
بغیر امر و رضایش به بکسر تو زکات
سما بگرد تو پرگار زمین ز تو ست ثبات
وجود و هم عدم از تو ست شکار و خفا
سجود پیش تو دارند ز غرّالات و متنا
زدای زنگنه مرآت دل ز امر و رضا
اگر سوا مع اگر سجده حج اگر عرفات
چو نور شست بشمس و قمر پیش جلالت
مام صابر شکریم در وفا و جفات
شه است نقّش دل و جان چو حب مهر و وفا
ز نفع صورت تو زنده است خاکی هم بولات

سر سبجان واحد واحد است
تا دل و جان مراد این جسد است
دین دنیا ز حضرتش رشد است
بمثل سیمو حبیل من مسد است
شاه مردان خدای را آمد است

۱۳۵ گفت خدا سعی و جهد پیغمبر

ره روز سعی ره بمبسترل بُرد

ره شریعت طریقت تو شه

مثل ظاهر است و هم باطن

قابل و مقبل آن کسی باشد

۱۴۰ غیر مولا علی داند ره ره

چارچینه است سِده خاکی

۱۶

مَنْ طَلَبَ شَيْءَ وَجَدَ وَهَمَّ وَجَدَ

سالكان را ازین سبب جهد است

خود حقیقت چو منزل و بلد است

اُمّ هم بنت هم آب و ولد است

در سخن هم رسا و هم رسد است

بند و راسعی در همین صدد است

کبر و هم بخل حرص و هم حسد است

وله ایضا

اربا خودم از تو ام اثر نیست

جز توشه دین شیه دگر نیست

شش در شده ام رهیم بد نیست

جز سینه و جان و دل سپر نیست

از کوی تو چون ره گز نیست

اعنی چه به بیندش بصر نیست

خیرت بشنو ترا ضرر نیست

مرموز و معانیست صورت نیست

کس واقف بشمس و هم قمر نیست

استادن کوه و هم کمر نیست

جز جسم شریف شه شجر نیست

تا با تو ام از خودم خبر نیست

شاهان جهان همه گدایت

عشق تو گرفت مرا سراپای

۱۴۵ تیر غم تو چو سویم آید

هر کس بر مهت فت و افتاد

این قول شنید و دید بینا

قولم ز دلیل و هم بیان دان

گفتم سخن مثال و ممتثال

۱۵۰ از کوی سبزه یک اشاره است

تا بید چو نور و هم مولا

گویم صفت درخت طوبی

تنزیل بیان نمود و تفسیر
وصف شجر شش بخوان بفرفغان
تاویل خدا و راستان رست
در کست و تمیز خاص انسان
تجارب بدین شدم ز دنیا
ای مدعیان چه طعنیه دارید
در کوی حبیب اگر رقیبت
مولا ست پناه سبده خاکی

۱۲۱

تا ز مولا بدست من جامست
نیست ناکامیم ز صد و شاه
تا ختم در نفس ز شرق تا غرب
ذکر و فنکرم باسم مولا شد
گشتم آزاد دام و هم دانه
دام دنیا و شغل دانه بود
رهبر است از خدا امام بخلق
کرده وعده و عید با خلقان
سال دنیا هفتاد و روز بود
روز خالق هر سال خلق

وله بضاً

تاویل کلیمه جز ثمر نیست
تاویل کلام مختص نیست
داننده بدین چو کور و کر نیست
درک از حیوان گاو و خر نیست
در بحر و بر زم دگر سفر نیست
خردگرگه شامقت نیست
سگت را بر شیر پر حکم نیست
اندر دوجبهان در اخطر نیست

۱۵۵

۱۶۰

شکرته که بخت فرجامست
کار و بارم همیشه با کامست
ز آنکه خنک فلک مرا دامست
حمدا و ایم بصبح هم شامست
نه که قیدم بدانه و دامست
از خدا دین پیونده اعلاست
هم کلام رسول پیغامست
خالق ذوالجلال و اکرامست
لیک در دین کی چو ایامست
سده پیغمبران با حکامست

۶۵

۱۷۰

هست آغاز یوم مولانا
 فرع باشد شریعت دنیا
 یاد دارم هنر چون حاتم
 امر مولای آسمان وزین
 خود پرستی چوبت پرستی دان
 ظلم بر خود مکن ز حسد مکر
 شاه محمدمسید مولانا است

۱۷۵

۱۸

وله ایضاً

تا ترا دل بشاه ذاکر نیست
 رهنمای تو گر علی نبود
 آنکه را نسخ نشد بشرع نبی
 بحقیقت مرید را دانستند
 پیرو بال و پست ترین بخت
 گوزدانشان ز دانا یان
 جانب تو مگر صبا نوزید
 مؤمنست آنکه ره بمولا برد
 خط و خال و صورتان شیخ
 شاعران کی اکابر دینند
 خاکیا شکر کن به صبح و مسا

۱۸۰

۱۸۵

لید مصطفی با نجا مست
 اصل دین و حقیقت اتماست
 سرگذشتم ز گور بگرامست
 گر عینا صر و گر که اجرامست
 خویشتن یعنی همچو اصنامست
 درگذشتم ز حد چو اطلاست
 خاکی برو غلام و خدا مست

صافی باطن تو ظاهر نیست
 ظاهر و باطن تو ظاهر نیست
 در طریق و پیش راه نیست
 هر که در آ مرسیه صابر نیست
 مرغ روح از بصره طایر نیست
 بر رخ شه هر آنکه ناظر نیست
 که مشامت ز فیض عاظر نیست
 بوی اسلام خود بکافر نیست
 معنی این ز قول شاعر نیست
 اهل دنیا نجیب ساعر نیست
 غیر مولا گرت بنجاظر نیست

جان و دل بنده حنیال و سیت
 هستی حال و هم جو د از سیت
 غیر با عاشقان چو زور آرد
 هیچ و پنج است علم نفسانی
 حکم شرعی محرمات بود
 هست مانند حق همه باطل
 ظلم درد و جهل و جو دنیا فت
 هم سخا و شجاع و هم مروّت
 سر بر ملکها همه فانیست
 عقل جزوی تمام سرگردان
 جان و نشاند بیای ش خاک

۲۰

و ر ا ی ا

حضرت صاحب الزمان شایهست
 بی شک و اقیق همه دلهاست
 پیش اوست علم اول و آخر
 اوست یَدُ اللَّهِ فَوْقَ الْأَیْمِینِ
 مؤمنان حی و موت درد و سرا
 اسد الله بقا فناشده ان

کنایه به آیه دهم از سوره الفتح (XLVIIII)

۱۹۰

چشم بر ابروی چن هلال و سیت
 عدم و نیستی محال و سیت
 با غیوران از ان جدال و سیت
 علم روح القدس نه لال و سیت
 حکم حق و همه و دین حلال و سیت
 گرچه دنیا بدین مثال و سیت
 درد و عالم همه عدال و سیت
 از علی و کرم خصال و سیت
 هم بقا ملک لا یزال و سیت
 عقل کل مظهمه جمال و سیت
 شاه دین را اگر مجال و سیت

۱۹۵

۲۰۰

زا سمان و زمینش آگاه هست
 به یقین دان که ستر الله هست
 رهبر و رهنمای الله هست
 شک میاور ز جای اشباح هست
 عمر مشرک در از و کوتا هست
 شیر کی خود سگار و با هست

۲۰۵

باب الله مقصد و طلب است
۲۱

ولله

بند و خاکی چو کلب در گاه هست

و ستگیر فرومانده جز حضرت مولایت
دین من و ایمانم قائم شد مردانست
قائم بخلد و نار غیر از شه مردان کو
دینم بجلی باشد اسلام باولاش

۲۱۰

دائم بیقین مولا حلال پیشکها
ای صوفی تمکدش دجال توئی هم تو
هر کس که بخیر مولا رهبر بجهان اند
تولی بود و فعلی ایمان بود و کفری
خاکی شه مردان را تو سر خدادانی

۲۱۵

۲۲

ولله

دست ما در دامن مولای دیت
کیست مولا صاحب وقت و زمان
صاحب الزمانست سر الله
نفس پیغمبر علی مرتضاست
احمد و محمود ابوالقاسم دان
مهر و ماه آسمان این هر دو آن
اعتماد بر ولای حضرتت

۲۲۰

تا نشان از آسمان و از زمینست
خالق جنت انس و طایست
اندرین کون و مکان هم خود مکیست
هم وصی مصطفی خود شه ولیست
جز محمد شاه مردان کان علیست
ارض و ما فیها بنایش از بهیست
گر محبت شاه دین دائم غنیت

یعنی دینیت - یعنی زمینست طینت است

نمر ۱

دوست شوند دشمن مولا ی دین
از که ورت کی صفا پیدا شود
بند خاک پای مولای زماست
در ره مولای بن شد فرستم
مرد دین بگه شسته است از زوال دهر
استان شاه دین شد مسکن
جز علی و آل نبود رهسپار

۲۳

و بصیاً

شاه من شاهی بود کوشه یاران را سر است
خسرو از آتاج سر باشد امیران را کمر
پادشاه دین و دنیا حاکم روز جزا
حیدر اژدر در و آن صاحب کان کرم
رونق اسلام باشد ذوالفقار و سرش
رمز هفتاد و دو سر کز سیف او افکنده شد
سرب دشمن داد هفتاد و دو باره از کرم
رو بیدان چون در آید در صاف آن شهریا
گر کسی بغض علی و آل دارد او بد ل
کی علی را هر منافق می شناسد ای عزیز
چون نبوت از محمد شد ولایت علیست

در دو عالم دشمن مولا لعینست
ذکر مولانا ضیا و روشنیست
آتشکاران عقیدم کی خفنیست
ایچنین دولت زمین هیچ صیفیست
مرد دین کی زوج دنیای دنیست
بند خاک کی کلب کلبان کمیت
سگ میاورد در دو عالم کین چنیست

۲۲۵

۲۳۰

وانکه انکار شهیم کرد از سگ و گرگ کمتر است
جمعتی راره بر آمد جمعی را فسر است
مظهر کل عجائب جمله مردان را سر است
بر غلامان خود سر آمد خواجه با را سرور است
آب تیغش زیب هر دین او خود زیور است
آن لسان شنبود هم فطرت پاک داور است
زین جهت قسام خلد و ناز شاه کوشتر است
بزمین افتاده سر با بس که بچید مر است
خوک و خر خیزد بچش نقل اینم باور است
زانکه او هم مظهر سر خدا می اکبر است
این نبوت بتمامی آن لی را در خور است

۲۳۵

۲۴۰

در جواب بحر اسرار است این چند بیت
هر چه آن گردد بفکرت در طبیعت زشت

۲۴۴

در ایضاً

گردش چرخ هست بنیاد است
سیر خمسین و الف میگویم
قصه یوسف و زلیخا نیز
حسن معشوق آن لب شیرین
صفت و اتم و هم عذرا را
دام و دانه ست مدار شغل جهان
چار قطب اندر این عالم
لحظه صحبت پری رویان
طعنه بر خاکیش رقیب زن

۲۴۵

۲۵۰

۲۵۱

گویم رموز شاه که نقد ولایت
دارد چون نقد نصرت ز باطن و ظاهری
باشد حقیقی و مجازی بخاص و عام
اصل است فرع دین و دنیا و امر و نهی
حجت بذات معنی حضرت یکی بود
صافیت و ایمان مؤمن و مسلمان

۲۵۵

مختصر کردم که طولانی بسی درد مر است
خاکیا لذت ندارد که مکرر شکر است

زان مدار جحانش بر باد است
قولم از رزم سپهر استاد است
هم ز شاه و گدا مرا یاد است
تنخ کامی عشق فریاد است
کم چو سیلی و مجنون افتاد است
چون گدا صید شاه صیاد است
همه سیرند یکیش او تاد است
به ز شیراز و شهر بغداد است
کز ازل با حبیب معتاد است

در ایضاً

بشنو که اتی جاعل فی الارض آیت
در علم و فعل شاه ولایت چو حکمت
علمت خاص و عام همان فعل توست
نهی است فرع و اصل امر علم حجت
باطن یکیت معنی و ظاهر دو صورت
کافر و مشرک آنکه دشمن در کدورت

عند الضرور جائز آمد چو در حدیث

۲۶۱

مرا از نسخ خمیس الف دست یادت
ازین رمزی که میگویم کس از بدیشان دانم
و گرنه آنکه باشد بخسب از عالم معنی
کسی کوا بود هم صورت و معنی غمش نبود
علامی کویخواج بندگی ستایسته از جان کرد
مثال زال دنیا را بگویم گر نمیدانی
بغیر ذکر فکر شاه دین چیزی مجبازوی

۲۶۲

مرا با لعل اور از نهانست
فنا باشد چو اسم و جسم عاشق
چو صورتها مثال طاهره آمد
شریعت شد مثل ممثول طریقت
قیامت معنیش دانی ندانی
بدانکه گفته و نصرت حضرت شاه
شنیدی ذوالفقار شه دوسر داشت
بود خود فعل و قدرت قهر و دوزخ
بنور الدهره شاه بن خلیلم

بودن بغیر یار چو خاکی ضرورتست

در ایضا

قران بهفتمی از شاه نور الدهرم آباد است
که خدمت کرده مردان از امرید سر ارشاد است
باسم و جسم صورت ماند و عمر و جانش بر باد است
بدنیا و بدین پیوسته او خوشحال و دلشاد است
یقین دانم میا در شکست ز قید آن بند آزاد است
تو دنیا را عروسی آن خواهی شد چو داماد است
که صبح و شام خاکی همیش و رد و اوراد است

در ایضا

که سرش بادل جان در میانست
بقای جان حیات جاودانست
ز ممثول باطن و معنی عیانست
حقیقت هم مرموزش بیانست
قیامت قامت صاحب زمانست
ثبات حق و نفی باطلانست
که قدرت فعل و علمش درسانست
چو علم حجتش لطف و جنانست
که خاکی معقده کی باخترانست

۲۶۰

۲۶۵

۲۶۰

در ایضاً

که عشقش را جهانی جاودانیت
گل گلزار حسنش را نه ثانیت
دار صورت گل زود فنا نیست
که ثابت دامن آن ذات باقیست
چه میخواهی از آن کس کوزبانیت
بدان درد هر دین آن شاه بانیت
مثال دایش سبع المثنایت
ترا بر نفس خود چون مهربانیت
بد هر دین ازانش کامرانیت

در ایضاً

درد و عالم دین و هم ایمان است
آنکه در شک مانده است حیوان است
غیر این عالم است و هم نادان است
شاه نور الله هر که سلطان است
منکر مولای دین شیطان است
هر دو عالم گوشه میدان است

در ایضاً

گر بغیری مانده است اغیار است

۲۲۵ مراد در سهرهای یار جانیت
الا ای طبل سرت حیران
ز صورت بگذر و معنی طلب کن
تغیر در صفات و اسم باشد
بجان یاری طلب کن ای برادر
مثال محبتت یاسین و طابا
چو فتح کار با زام الکتابست
چو نفست رهن عمیل تو باشد
بجان خاکی غلام شاه دین شد

۲۸۵ مهر مولانا علی در جان ماست
شد یقین ما ز انسان شاه ما
عارف مولا و دانا حاضر است
صاحب دوزمان دانی که کیت
کی بنی آدم کند انکار شاه
گفت مولا خاکیا گوی بزن

۲۹۰ هر که را در سهرهای یار ماست

آنکه این خنک فلک رام است
غنیه اورا کس نمیدانم دگر
مدعی گریافتی ر مزی بگو
ای کبوتر مرغ روح بوالهوس
عقل ناقص بر کمال نشین
خاکیا هرنا کسی لاف می زند

۳۱

و بعضاً

شاه نورالدین هم مولای ماست
لیس فی الدار و هم دیار ماست
خضر و قتش دائماً دستیار ماست
باز و شاه پیش بدان سیار ماست
نفس دزد در مین عیار ماست
امتحان شاه دین معیار ماست

۲۹۵

هر کرا دل بشاه دین پاکست
آب شهوت نگیرد دشش دامن
آتش عشق جمله را سوزد
بند و مقبیل علی زمان
کاهلی کافر است نزد خدا
ابر غا هر رطوبت باطل
برق خشنده خنده تو بود
ردی آباد و شاد و خرم دان
سبب جمله لطف مولانا است
آنچه گویم ز نصرت فرقا نیست
سحر حکیم یقین بسند ه بود
نشئه بسند ه فیض مولادان

مال دنیا بچشم او خاکست
باد کبری که خار و خاکست
دود و خاکسترش بر افلاکست
عارف وزیر کست و جالاکست
شد قبول کسی که دراکست
نفخ در حیم و رعد عراکست
بارش آب دیده ات که غنا کست
پشت ویرانیست و غنا کست
تو یقین دان در این شراکست
شاه و قولم از عرفنا کست
ایه دیگری که لولا کست
نه که از کیف جزو تریا کست

۳۰۰

۳۰۵

نهی منکر بسی خطرناکست
ظلم و بیم فسق کار خجاست
سیر خاکی بغیر قتراکست

در ایضاً

تو دامن جز شاه مردان الغیاث
لطف تو در شش خلد نیران الغیاث
بهست مولای فقیران الغیاث
جان نشان راه جانان الغیاث

در ایضاً

میرسد مرا چو باج و خراج
نکته از حقیقت آن حلاج
که فرو برده بس چو تو امواج
که صدامی کنند ترا تا راج
طی کن بادی تو بی سیر حاج
زانکه آن راه را بود منحصاج
باخت آخر بدست اولیلاج

در ایضاً

که همی تابد آن بشام و صباح
لفظهای عرب بشرع و فصاح

امر معروف را بجان بشنو
نهی منکر ز مسکرات و حرام
شهرسوار بیت عشق در میدان

۳۱۰

۳۲

کیست برگوشاه شایان الغیاث
صاحب ناموس مولانا علیست
شاه نورالدین همه ابرین و الفقار
گشته خاکی از سر صدق و صفا

۳۱۵

۳۳

پادشاه با توئی چو صاحب تاج
همچو مردان بگفت به سردار
باش واقف ز بحر پر طوفان
اندرین قافله مشو غافل
بره حج اگر روی ز رخسار
سرنشانی ز امر آن رهبر
خاکیا از سپهر عاجز ماند

۳۲۰

۳۴

نور مولاست شمع و هم مصباح
از لغت‌ها تلاش گفت نه نبی

در طریقت سیاست است ترکی
 نهی منکر محترقات بود
 خاکیا شاه گوی و مولانا

۳۵

بعضاً
و لا

بحقیقت چو فارسیست طراح
 امر معروف و ان حلال و مباح
 تابسیابی بر دوزخش فلاح

۳۲۵

ز بصر لحم برو تو بجانب سلاخ
 ز لکا دُخ تو چه ترسی بسوی مولا رو
 ممان بدنی دون زانکه شک و ظلم نیست
 نظریه بجز و برش کن تو کوه ها و مین
 بذوالفقار چو مولا شگافتست حبل
 ازین سه اتو سواد دگر سرالی کن
 بوقت امر بجانان فشان تو جان خاکی

۳۶

در بعضی

تو مان و آتش ز خبا ز جوی و هم طباخ
 اگر چه بر صفقان هم ترازند بشاخ
 برو بدین که نورانیست و جای فراخ
 ز ضرب نیزه مولا ست کوه و سوراخ
 کمز کوه جدا کرده لاخ را از لاخ
 بقا بدان که فنا گردد این سرایم کاخ
 که گر برزند سرت را تو هم نگوئی آخ

۳۳۰

تا دم از شاه دین خواهیم زد
 در نگین دلم محبتت دوست
 امر معروف را شدم مضیف
 هر زوال و کمال در عقبش
 نگذرم از حدود دین و الله
 گر تجاوز ز حد خود بکنم
 بگذرم گرز قوم کذابان

مهرش به رنگین خواهم زد
 نه چو هر فاسقین خواهم زد
 نفی بر منکرین خواهم زد
 پشت بر ناقصین خواهم زد
 لعن بر ظالمین خواهم زد
 ظلم نفسی چنین خواهم زد
 نشد صادقین خواهم زد

۳۳۵

۳۴۰

نمره برسا لکین خواهم زد

در بعضی

دین و دنیا را بشک کفایت میشود
شفقت شه بر گرد امردم رعایت میشود
شاه را برگزیده و چوپان عایت میشود
مشکر کاذب ز فوشتش در جنایت میشود
گفتگویم کی بدان ملحد سرایت میشود
آن کج ملعون را سخ در روایت میشود
قسمت سخن قسماً از بدایت میشود
زابتدا انوار ذاتی با نهایت میشود
بر جهت اشیا چو پادشاه ولایت میشود
شکند ارم دقین مولا حمایت میشود

در بعضی

طریق تقاسم انوار ببینند
سلوک رده چو از عطار ببینند
چو خواهد راز از ستار ببینند
که نافه زامهوی تا تار ببینند
رخش را کی کسی مکار ببینند
که کر کسر دائماً مدار ببینند

خاکیم مسیه دم سویی مولا

۳۴۵

تا ز لطف خود مرا مولا به است میشود
التجایم غنیر مولا کی بود با کس
مدعی برفتدم در گلستان میشان در
مؤمن ثابت یقین در راه مولا صافست
باموحد میکند دائم مقلد بحث علم
گویم از عقلی و نقلی از حدیث راستان
با کس از روز ازل ناجی نگردد تا ابد
فطرت ذاتی و کسبی دلیل خاص عام
کل شیء یرجع الی اصله چون شد تمام
خاکیا چون دوست مولا شد ترس از دشمنان

۳۴۵

۳۵۰

۳۵۱

درین ره هر که او ابرار ببینند
دکان زهد خود به دستاراج
ندرد پرده رسوای کس را
خواصی در سبب باید منقطع کرد
تو باطن صاف کن ظاهر چه باشد
زدست شاه خور طعمه چو باران

۳۵۵

نماز خاکی مسکین نیاز است

۳۹

در ایضاً

چو او نماز از بیت عیار بسیند

درد و عالم شاه دین مولا بُود
خارجی داخل نشد مالک برد
موت دانی چیست غافل از شناخت
شیر نردان ستر سبحان شاه است
هر که از امر الهی دور ماند
چیت رسوائی هلاکت جاودان
امر صوری بی وجود است عدم
خاکیا ابرار مولا چون درست

۴۰

در ایضاً

صاحب اعلی و آو ادنی بُود
ناجی از مولا بدان احیا بُود
حی عارف عاشق و ششید ا بُود
باطلاق دان بهمان مکیست بُود
گرچه نزد یکیش شد اورسوا بُود
بر ملا گفتیم کی این اخفا بُود
فهم این ستر کو نکرد اعمی بُود
لائق گویشش شد و دانای بُود

دولت از حضه تم میتر شد
غم و شادی برم یکی میسبین
را ذق کل شیئی مولا ناست
حضرت آمد طهر و همس طهر
توندانی ظهور و باطن شاه
یا ویرا و خدای بیهمیت است
اوست فیض آله بی مانند
ید بیچون علی بُود خاکی

جان ظلمت از آن منور شد
چونکه قسم از قضا مقدر شد
صبح و شام ز شمع مقرر شد
شاه اولادش مطهر شد
که چرا لطف و گاه مقدر شد
بر دو عالم از آن مقرر شد
دین و دنیا ز شمع معطر شد
طینت خلق از آن محتر شد

۳۶۰

۳۶۵

۳۶۰

۳۶۵

رهر وی کو بصارتی دارد
راستان قول و فعلشان خیر است
مشرب و نجس بود دائم
مطمئن چه نفس تسلیم است
لمحه نفس با تواضع دان
نفس اماره سرکش آمده است
نفس لو آیه عجب و هم کبر است
اهل دین در فنا بقا باشد
خاکی در طوف کعبه دلهاست

۳۸۰

شاه دنیا و دین علی فرمود
شک میاور که قول شاهت
باطل دون نمیکند باور
مقصود امر خداست از دین
آفتابی رواج عزت یافت
ماه مهر علی بجان تابید
هر که عارف شود بشاه زمان
جلید جان تو جسم تو باشد

۳۸۵

۳۹۰

عذر جرمش کفارتی دارد
کج شراست و شرارتی دارد
مؤمن دین طهارتی دارد
بهت مسکین حقارتی دارد
علم و حلم و وقارتی دارد
در غضب بس صراحتی دارد
جا هست و حمارتی دارد
اهل دنیا امارتی دارد
اولیا را زیارتی دارد

سدره میشود سیاه و کبود
زانکه مولا علیست ستر و دود
آنچه مولای حق زدین بخود
دین و دنیا زیان خواهی سود
همچو ذره دلم ز من بر بود
کشف ستر نهفته شد بشهود
سدره را هوش نه جان شود نه جلود
گر غم و رنج ساعتی نه غنود

گرز نهای اینجهسان گزری
در سخا کوشش و در جوا نمدی
بگذرا خاکسپاز بر اشعار
۴۳۳

وله ایضاً

میر کسی با نعیم و شرب خلود
نزد در بهشت بخسل خود
۳۹۵ اهل ابرار را خدای مستود

قطره را راه چون بدریاست
یا که نطفه فتاد در ریحی
نوری از ذات حق تجلی کرد
ظلمتی بود واسطه بمیان
کوکب سبعة بر فلک گردید
عنصر اربعه کھسم بزودند
حق تعالی مستزده از همه است
در ازل خود خدای بی مانند
صفت یوسف و زلیخا ایست
عشق فریاد بود شیرین حُسن
هم از ان جام جرعه نوشید
جان بجان نشانده است خاکی
۴۴۴

وله ایضاً

قطره کی ماند عین دریاست
مثل اُتست یا که باباست
عالم و آدمش هوید است
خور طلوع چون که کرد اشیا شد
۴۰۰ مختلف رنگها مہبتیاست
زین جهت فتنها و غوغا شد
صاحب کارخانه مولا شد
وانکه در ذات خویش مکتیاست
پرده و مقشور عذرا شد
۴۰۵ عشق شاه و گدای دریا شد
همچو مجنون اسیر لیلیاست
در فنایش بقا و احیا شد

کی بمیزان ترا حساب بُود
خرس و خوکست در عذاب بُود

گر بدل بمهر بو تراب بُود
وانکه از حُبت شاه بیگانست

۴۱۰ خارجی دین و داخلی دوزخ
چشم سیر تو گر شود بینا
عاشقی کو بخویش در بند است
هر چه بینی که هست در دنیا
اتجا پیش هر کسی چه برم
آنچه آید چشم من جز شه
۴۱۵ خاکیا حق بقا و حبله فناست
۴۵

دشمن شاه و خطاب بود
این جهان پیش تو کتاب بود
مغشوقش را بد و عتاب بود
پیش دین حبله و حساب بود
ملجأ من بدان جناب بود
آن همه حبله چون سراب بود
بود باطل چو آن نفتاب بود

رضای

گر ترا مهر رقصی باشد
دل بجه علی و آل ببند
فیض مولا همی رسد بر دل
مسلم و مؤمن است و هم موقن
۴۲۰ در ره دین کسی موقد شد
مشرکست و منافق و بد بخت
یافت ایمان کسی ایا خاکی
۴۶

دل و جان تو را ضیا باشد
تا ترا هر زمان صفا باشد
در دل هر کسی وفا باشد
هر که را خوف و هم رجا باشد
کز قصه او قدر رضا باشد
هر که در گوهرش خطا باشد
که در اعتل و هم حب باشد

و در ضیاء

مرا چشمان او دیوانه دارد
نیم من از کلمات بلکه از ده
۴۲۵ ازان عالم چنین زیر ذر بر شد

میان شهریان فرزانه دارد
به ملک و قدسیان جانان دارد
که ما هم گیسوان را شانه دارد

دلم بگیرفت ز ابادانی زان رو
 گهی گزینش در انجمن جای
 ز رندان چونشان آن پری و
 عجب بعیاگری چاکبک حریفیت
 بصورت که گداگه شاه باشد
 ز بحر داز صدف جوید نه از جوی
 محقر پیش جانان جسم و جانست
 چو خواهد نطق بگشاید بدلا

۴۲

مراد ایم نظر سوی تو باشد
 چو دارد هر کسی در سر هوایی
 نشان دادند که افعی زد فلان را
 بزنجیری کشند دیوانه در بند
 دل هر کس به چیزی گشته مائل
 سر من بگذرد از بهفت افلاک
 همی خواهد که خاک آخته عمر

۴۸

میهر علی مایه ایمان بود
 از تو با قرار درست آمدی

چو چرخه می رود بدان ویرانه دارد
 نگارم جادو آن کاشانه دارد
 میان زاهدان او جا ندارد
 لباس و شوق آن ترکانه دارد
 بمعنی شهر و شان شاهانه دارد
 کس از سیلی دُر و دُر دانه دارد
 که عاشق غیر جان کالان دارد
 بجانان خاکی آن یارانه دارد

وله ایضاً

دو چشم برد و ابروی تو باشد
 هوای من سیر کوی تو باشد
 مرا افعی چو گیوی تو باشد
 مرا زنجیر دل موی تو باشد
 دل من دائمی سوی تو باشد
 اگر با جانم رسم روی تو باشد
 بجان فتر بان هندوی تو باشد

وله ایضاً

وانکه چنین نیست کمیش جان بود
 ملک خدائی بتو اعیان بود

۴۳۰

۴۳۵

۴۴۰

با تونشانی دهم از ملک شاه
 جمعیت علم الهی علیست
 تابع شاهیند همه انس و جان
 گرچه قبول تونشد این سخن
 و آنکه دهد جان و تن از بهر شاه
 هر که شود راهزین مؤمنان
 بیشترین اهل نفاقند و بعض

۴۴۵

۴۵۰

۴۹

و لایضا

سر خدا عالی عمده ان بود
 امر خدا شاه سلیمان بود
 ز آنکه علی مظهر یزدان بود
 قول من از حجت و برهان بود
 نیست شکی از صفایقان بود
 درد و جهل ان داخل شیطان بود
 خاکی مسکین از ایشان بود

مهر مولا بدل اثر دارد
 معنی و باطن علی زمان
 شد منزله بذات خود صفات
 منظر کل بر عجائب است
 گاه کشفست و گاه دیگر ستر
 شجر طیب که در فرقانست
 هست ذریه بعضها من بعض
 یکی بادگیری سپارد نقد
 نفع هر کس ز عقل میباش

۴۵۵

۵۰

و لایضا

داند او کوازه خبر دارد
 دیگر است ظاهر و صورت دارد
 اسم و جسم ارچه در بشر دارد
 هر زمان حالت دگر دارد
 در وجود عدم سفر دارد
 نقد شبه بر شجر ثمر دارد
 یعنی بعد از پدر پسر دارد
 اسم و هم جسم را گذر دارد
 خاکی از نفس خود ضرر دارد

نظر شاه اگر ببا باشد

۴۶۰

بند ه رالطف از خدا باشد

انما گفت خدای درسه قان
ز بنی و ولی شنو خبری
قرآمد به مرتبه چو بنی
سه و در انبیا محمد بود
قاسم خلده و دوزخ سوزان
بیشکی دان گدای شه خاکیت

۵۱

و ايضا

نقص بر خلقی که بینی از جهالت میشود
گفت پیغمبر که ناقص لعنتی باشند همه
گر ز حد خود گذشته شتی ظلم بر نفست کنی
برسخی رحمت بود لعنت ز بهر مسکت
التخیل لا یذخل الجنة حدیث مصطفی
در قول لا و تبرأ ذم ما بر دشمن است
گر خیال شه گدایش را شبی جهان بود
شد صفات ذات حق بهر ترا علم یقین
شاه نور الله هر خاکی را اشارت کرده است

۵۲

و ايضا

هر که از مرتضی خنجر یا بد
طوطی آسا همیشه زان عطار

صفت شه به ال انی باشد
رمز و التشمیس و الغنی باشد
شمس خود شاه لافقی باشد
خود علی شاه اولیا باشد
بحقیقت که مرتضی باشد
از کمیند کمین گدا باشد

۶۵

نقص کامل بهم مبدل با فضالت میشود
خارج و ملعون تمامی در ضلالت میشود
زانکه ظل الله سلطان عدالت میشود
بغض و امساک عدو هم از ردالت میشود
در کرم داری شه مردان دلالت میشود
مدح مایر دوستان دایم مقالت میشود
مفسدان را بی تو منغم بس خجالت میشود
چون حق یقین کارت بطالت میشود
ره سوی یقین خود حوانت میشود

۷۰

۷۵

نخل جاننش از ان ثمر یا بد
خورش جان خود شکر یا بد

دژسان اختر خود ارسازد
هر گدا جان فند ای شاه کند
کهنه جان جامه عاریت بفکن
بی رفیق از روی پرده از دزد
فیض آب ز آسمان و ابراه
تین و رمان و به و سیب و رطب
خاکی ز احیای شه بهر اعدا

۵۳

بعضاً
و لاء

نور خورشید و هم قمر یابد
هر زمان جان تازه تر یابد
جان زشه جامه نو دگر یابد
نقد و حسنت همه خطر یابد
بر زمین دشت اثر یابد
هم از آن نخل و زان شجر یابد
لطف مولای خود سپر یابد

هر که دانای لا فتنی باشد
۴۸۵ باطلا ستر حق چه میدانی
اسم جیش تو در گمان داری
مالکی تو نه ناجی بحند ا
تو ندانی که دین و مذہب چیست
۴۹۰ مشرکی منکری بصاحب وقت
نقل و نقد علی و باطن او
صورت و جسم ظاهراست فنا
هر چه گویم من از حند اگویم
من نه پیرم چو تو نه بی استاد
۴۹۵ عیب کس را نه بد زکو گویم

روی او جانب خدا باشد
عارف شاه دین جدا باشد
صور و معنیش تا کجا باشد
مذہبت غیر مصطفی باشد
به گمانی بسا ترا باشد
مؤمن اقرار انبیا باشد
خبر تو ز ظاهرا باشد
معنی و باطنش بقا باشد
قول ببنده نه از هوا باشد
نه چو تو قول من هبا باشد
مشرم و ایمان مرا حیا باشد

گربه و مدعی نشد حاکی

۵۴

یارب آن لطف یار کی باشد
انتظاری که دوست داده مرا
کار دنیا فتن است و دیت بقا
بیمه اراست این جهان خراب
بیفته اراست سچر سرگردان

۵۵

در ایضاً

کلب شاهست و با وفا باشد

در ایضاً

فصل دی را بهار کی باشد
باز پر سید که یار کی باشد
یار بم و قبت کار کی باشد
دار کی و مدار کی باشد
این فلک را قرار کی باشد

۵۰۰

یا علی دین تو هویدا شد
قول و فعل و شریعت و ارکان
جسم اگر نیست اسم هم نبود
شرع اسم و طریق باشد جسم
اهل دنیا تمام نادانند
بیشتر عام بلکه کالانعام
روز فرقان بخوان تو کالانعام
غمم آکل و لباس منخوری
چونکه خاکی شنید قول امام

۵۶

در ایضاً

شرع از اسلام و علم پیدا شد
در طریقت حقیقت اسما شد
دید ی بیچ اسم بی مستی شد
در حقیقت صورت ز معنی شد
اهل دین هم ز پیر دانا شد
من نگویم که از حق اینها شد
تا بدانی که این بیحیا شد
تکبر این سبند هکی سروپا شد
او هم از بهر دین محبتی شد

۵۰۵

۵۱۰

بشنو از سبند و زحده مگذر

میثوی طنالم و شوی بسقر

ستر این را خدا بفرستاد گفت
 آنکه از حد و از حد و گذشته
 بگذر از غیبت و نفاق و حد
 بغض و کینه و منی کنی پیش
 هم دوری و حاسد و گمراه
 آنچه در طینت سرشته بود
 نیستی قایل ای توانا قایل
 چشم بر آب و بر علف داری
 غیبت و بغض این فقیران چیست
 راه مولانا قول و فعل باشد
 راه دین علم و صدق و اخلاص
 تحت تو جمعیت خزان باشد
 راه دین کی بحیفه زرق ریاست
 آدم معنوی نه چون شیطانست
 گرچه آدم سرشته شد از خاک
 خاک تسلیم ثابت است و رضا
 مطهره چون نفس خاکی شد
 بادلواته نفس باکبر است
 آتش است نفس حبه حیوان

۵۱۵

۵۲۰

۵۲۵

۵۳۰

داد و از حد و هم حدود خبر
 ظالم نفس خودش و کافر
 تا نکردی تو با لکس محشر
 هم چو شیطان لعینی و ابتر
 خارجی داخلی تو با سنگ گر
 سنگ اگر چه که کمتر از سنگ تر
 خوش علف هم توئی حمار و بقدر
 هستی حیوان بلکه هم کمتر
 گرهی ای شقی بد اختر
 ای بستر از بدان و واپستر
 نه بجنبه زبان چون خنجر
 فوق ایشان شدی تو ای اتر
 شرم دار از خدا و پیغمبر
 که ملک صورتت و نیکت سیر
 بود مقبول و قایل مطهر
 بو ترا بست علی شیه اکبر
 نهم آب و نفس و علم و خبر
 هم بعجب و غرور شد مشهور
 غضب و شهنیت شر و ضرر

جز علی را ولی کسی مشر
 که علی نور و مظهر حقیقت
 کی ز خود نور دارد این کوکب
 لطف مولا رضای مولا خواه
 ز آنکه باقی بحق علی و نیست
 شرع کشتی و باد بانست طریق
 هیچ و هم پوست و پوچ و بی مغزند
 فرع هر نخل شاخ و هم برگست
 مثل او بود و ممشو لش انسان
 ای گدا اگر مطیع شاه شدی
 هرزه گردی فتاده در پی نفس
 بدتر از دشمنان چو نفس بود
 که فرو برده چون تو بسیاری
 غنچه بست گرفته پای گیس
 هم مخوان و طلب کن از عطاء
 بیت دل از ذمیده گشته خراب
 دلق ترویر و ز به پوشیدی
 خالی گرا از رذالیت گردی

شاه سلمان و بود در قنبر
 باطل دون نمیکند باور
 عکس مولا است نور شمس و قمر
 توجیه خواهی ز ملک میکند
 فانی و باطلند شیخ کشور
 شه به دریا حقیقت و سنگر
 هر کسی راز شاه دین مشر
 هم گل و میوه دان تو اصل شجر
 معنی و معرفت بود چو شمر
 در بر آری ز بحر و همسم گوهر
 که به برگردی و بکوه و کمر
 مشو امین از و خوف و خطر
 هر طرف نفیس اژدها پیکر
 نکلند سود دست زدن بر سر
 بجز طوطی روح خود شکر
 از صفات حمیده کن مظهر
 قول و فعل تو میشود مختصر
 حالی هم با فضالت محتر

۵۳۵

۵۴۰

۵۴۵

نفس این رازشاه دین دارم

۵۵۰ دل ز باطل برو تو واپرد از

ظاهر و باطن اربغیر خداست

ای تو غافل ز عمتل و از نفسی

تو گرفتار نفس خویشی

عقل تو آدمست و شیطان نفس

۵۵۵ دفع اعدا مگر علی بکست

در زمین کن نظره بین زکش

توبه کن از گناه صبح و مسا

باشش آدم صفت چون شیطان

مهر مولا بجان و دل جا کن

۵۶۰ سینه از عشق گلرخی غنیمت

سره که در پای مرد دین نبود

تینخ اولی تراست بر جگرش

هر که رویش بسوی مولانیست

خاکیم باطنم قوی مسیدان

۵۸

۵۶۵ در ده و سه سال دیگر میکند حضرت ظهور

شکست و هست یقین اسرار مردان خدا

گفت و قول علیست خیر بشر

تا کند حق باطن تو نظر

تو بستر و علن بست و بگتر

عقل تو شد خلیل و نفس آذر

داوری می کنی تو با داور

نفس شیطان بتو بود مضمهر

۵۵۰ اسد الله حیدر صفر

تو سمارانگر بود اخضر

تا شوی از گناه خود مغفر

که ابا کرد لعین شد و مضطر

تا دهد بوجو عود و هم غنبر

گرم و سوزنده مثل مهر مجبر

زن بود بر سرش بود معجز

هر که شد دل دگر زبانش دگر

خوشش بود گرفتند بتینخ دوسر

تو مبسین ظاهرا محقق

بعضاً

این حدیث از قول شیخ سعدی باشد در حضور

راست باشد بی خلافت نیست خالی از قصور

چون شب تاریک حکم شد روز روشن شود
 چون ظهور حضرت صاحب زمان پیر شود
 هر کسی کی راه یابد سوی آن عالی جناب
 و آنکه ناقابل بود مقبول آن درگاه است
 آنکه باشد دیو طبع تیره رای زشت خوی
 حشر هر خلقی که در عالم بشیء شد درست
 عاشق راه خدا کی دین بد نیا میدهد
 پیش مردان تلخ و شیرین هر شهید آید قرن
 الف خمیس شد حساب یوم موعود ولی
 رفته بود از الف خمیس سال که گفتم این سخن
 خاکی مسکین طبع است از مدار دهر دون
 سیزده بیت آستان سیزده سال آید

۵۹

و در ایضا

در نفس اولی و ز ثانی تو بخیر
 از نه و چار و پنج و شش و هفت و هشت و نُه
 در چارده ز هفده عجب عاق ماند
 در سیمده و شصت و شش و چار صد و گر
 هفتست عضو تو ز سر و پا و اسم و جیم
 اگر نه مگر زو لایاست مرقضی

از طلوع شمس میگردد و جبهانی پر ز نور
 گر بود و درخ جهان گردد بهشتی پر ز نور
 هم مگر شخصی که باشد اهل ادراک و شعور
 کی بود آنسان نزدیک او بود حیوان و دور
 نیست آدم همچو شیطان آن که باشد در غرور
 باز در محشر کند خالق از آن شیء نشور
 در هزاران محنت و رنج و بلا باشد صبور
 موت آمد زندگیشان هر جفا عیش و سرور
 چون نبی خود داده و عده هم عیش و بی کسور
 تا شود معلوم جمعی از انانیت و از ذکور
 تا آید وقت آن دارد قرار از ضرور
 خاتمه بر چارده شد نقل مزی فی الصدور

۵۷.

۵۷۵

کان ثالث از صور زمعانی تو بخیر
 نه و ده و دولی ز عیانی تو بخیر
 از سی و نه و چهل زکیانی تو بخیر
 در چهل و چار سود و زیانی تو بخیر
 از عقل و نفس و روح روانی تو بخیر
 هستی ز سر بر بد میسانی تو بخیر

۵۸۰

۵۸۵ آدم شناس و نوح و برهم و تشریان

عیسی و مصطفی و علی شاه دادگر
واقف بهم از حدوث و قدم نیستی بدن

گرنی بری بجانب تحقیق و بهم یقین
دنیاست جیفه دین بطلب گر تو عاقلی

۵۹۰ عاقل هم از خدا و مردان او شدی

در کبر و بخل و حرص و طمع مانده مدام

از اصغر و زاکبر او دور مانده

زاهد تو عیب خاکی سیدل چه میکنی

و لایضا

۶۰ کسی که منکر علمست و رازشده چه خبر

۵۹۵ پنج حسرت تو گرفتار بهشت طبایع شد

هر آنکه غافل مولای همسر دین باشد

بعین ظاهر و باطن تمام بمقصد رفت

گناه و کوه و گدازه بند هوش شاکست

خدای گفته که اُدعونی استجب لکم

۶۰۰ بکن تو صیقل مرآت دل ز طلعت شاه

ببندگی خداوند راست باید بود

براه دین تو خاکی چو شیر مردان باش

موسی از عصا و شبانی تو بجنبه

از صاحب الزمان و زمانی تو بجنبه

زان رو ز سر کون مکانی تو بجنبه

در شک بمانده بگمانی تو بجنبه

مائل بحیفه همچو سگانی تو بجنبه

انسان ندانمت حیوانی تو بجنبه

اندر غضب چو جمع ددانی تو بجنبه

نزد یک خود ز خورد و کلانی تو بجنبه

غافل ز غیب آن حبهانی تو بجنبه

بطلمست ز انوار مهر و مد چه خبر

ز سه و چار و شش مفت و نه و ده چه خبر

چون نیست واقف حضرت ز راه او چه خبر

دلیل کور عی را ز راه و ره چه خبر

گروه جاہل ابر ز کوه که چه خبر

زبان و گوش کرد از دعای شاه چه خبر

گرفت دل چو که ورت سفید چه خبر

عبادت خم و کج یکش و دوشه چه خبر

طلب چو نیست ترا از شیر و روبه چه خبر

در ایضا

۶۱

نمیدانی کجاست انجام و آغاز
 ز صورت بگذر و معنی طلب کن
 سخن چینی مکن ز هزار زخهار
 اگر نامور امیر شاه گردی
 علوم باطنی شاه حق دان
 ظهور صورت باطل ز معاست
 تو ای خاکی بکلب شاه خو کن

در ایضا

۶۲

ای پادشاه دادرس این بنده را فریادرس
 خا هم که راه دین بس دنیا را گیر و ز پس
 چون طوطی اندر قفس تو شکر و گردت مکس
 در شوره بوم خار و خس هرگز نگیرد و بد
 محل روان شه ناز پس فریاد میدارد و جرس
 شاه با بقل من بر سرون من ناکس و کس
 ای نفس شوم پر پیوس شرمند گشتم پیش کس
 خاکی بکیش گرگ بوس آئینه در روی پس

در ایضا

۶۳

ای گرفتار در هوا و هوکس

یعنی طوق گردن

زیستی کن سوی بالا تو پرواز
 بدعوی تا یکی فسر باید و آواز
 مکن در دهر و دین تمام و غما
 بدینیا و بدین باشی سرافراز
 که فعل ظاهر است باطل ز اعجاز
 حقیقی و مجازی گفت ز اعزاز
 بدر بانان شه میباشش دمساز

در ایضا

جز تو ندانم پس این بنده را فریادرس
 دزدان بر ایند پیش پس این بنده را فریادرس
 این کلب را بگشام پس این بنده را فریادرس
 چون طفل میخواهم عبث این بنده را فریادرس
 از دست ما را طمس این بنده را فریادرس
 در اندرون دزدوس این بنده را فریادرس
 ناگه اجل گیر و نفس این بنده را فریادرس
 دیگر مکش در و نفس این بنده را فریادرس

در ایضا

سید راه تو شکر تو مکش

۶۰۵

۶۱۰

۶۱۵

آن شکر دان تولدت دنیا
دار سر کوب گریه را ز نفساق
واقف عقل و نفس خود میباش
خاکیا چون گدای شاه شاهی

۶۲۰

۶۴

وله ایضاً

خبر از آسمان و از زمین پرس
که مقصد غیر مولانا نباشد
نظر در صورت حق الیقین کن
بظاہر باطن حق الیقین هست
اگر خواهی شوی دانای اسرار
بدان فرقان ز قول حق تعالیست
وصی و نفس بن عم رسولست
نبی و هم دلی دیگر بطولش
دان بادی بجز مذهب عالم
بدین مولا علی خاکی بکن خستم

۶۲۵

۶۳۰

۶۵

وله ایضاً

در حقیقت تو شمس را بشناس
سیر این مستقر و مستودع
قل هو الله و قل اعوذ بخوان

۶۳۵

بند شیرینیش شده همه کس
سگ و طمع دان را با مکن زمرس
در وجود تو هست دزد و عیس
بر میا و بر بغیر شاه نفس

ز روی صدق از مولای دین پرس
خبر از وادی علم الیقین پرس
و لیکن معنی از عین الیقین پرس
تو در عین الیقین حق الیقین پرس
رموزش را ز آیات مبین پرس
ز نفس مصطفائی طیبین پرس
خدا را از امام راستین پرس
پس از شبیر و شبیر عابدین پرس
تشان شاه را از کمترین پرس
تو علم اولین و آخرین پرس

باز مبدان قمر چرا شد کاس
باشد از قهسبم این کنی زانفاس
ظاہر و باطنست برت اناس

هست پروردگار عالمیان
 در و سادس مباحث چون شیطان
 ظهرو صدر تو ظاهر آمده است
 گر محبت علی و آل شدی
 قصه عاشقت و معشوقست
 دو برادر بر سر و بحر بود
 طمع و حرص و آرزو دارد
 نیست انسان چنین صفت حیوانست
 گر کَلُوا وَاشْرَبُوا خدا فرمود
 امر معروف و نهی منکر دان
 علم دینست و علم طب بد و کون
 علم و معنی و نیست لحم و عظام
 نه پرستی صمد صمد خدای
 شاه عادل بود چو ظل الله
 ده نجاتم شمس مکن مالک
 عفو گستاخیم طمع دارم
 یا علی زمان رسان تو کرم
 عادل و ظالمان جزایا بند
 هر که ضربت بحکم شاه زند

که همی خوانیش آیه الناس
 گر بنی آدمی مشو خناس
 باطنش اینکه فی صد و راناس
 پس ز اعدا چو ما تو هم مهر اس
 ۶۴۰ ریز محمود غزنوی و ایاس
 خضر در بر و هم بجر ایاس
 شک و دو تردد و وسواس
 که کشی بار چون ضرب کتاس
 گفت و لا شرفوا به دار این پاس
 ۶۴۵ از زیاده خوری شود الماس
 پند لقمان شنویم از جاماس
 علم و صورت خیال و هم آماس
 بیت تو گشته نقد و هم اجناس
 کن دعای شب زمان عباس
 ۶۵۰ بجز این رزق و جامه کرباس
 حکم بر شاه دین شد آن القاس
 سوی محل که ناله اش چو در اس
 بوده ام در قران شده طهاس
 خرو خو گشت خرس و هم کرباس

یعنی ایاز حیوانست اشاره بحدیث نبوی العلم علما علم الادیان و علم الابدان

دار صبح و مساجد و سپاس

۶۵۵ یا علی ولی تو خاکی را

در ایضا

۶۶

گفته است قل اعوذ برب الناس
حذر از من و شر و سواشش

هست پروردگار خالق خلق

حرص مونسیت آرزوست شغال

۶۶۰ غنبت شیرو کبرشت پلنگ

گر به باشد نفاق ای غافل

گر محبت علی و اولادی

خاص آنها که علم میورزند

صبح و شام از خدا مشو غافل

۶۶۵ نقد و جنت کسی دگر نخورد

نقد مولا بفتا بود خاکی

۶۷

ملک و جن برون بود ز حواس

هر علی گوی کی علی داند

شد شریعت فصیح لفظ عرب

۶۷۰ از حدیث نبی بنظم آمد

آنچه مخفی بطن عالم بود

در ایضا

ملک الناس و همم الناس

گر بنی آدمی مشو خست

غافلند زان بخوردن لباس

هست گریه و میش از آن بهر اس

گت طمع خوک شهوت الماس

پند حکمت شنو تو از جاماس

گود عای شه زمان عباس

عام باشد همه خیر کتاس

بگذر از حرص شوم و از دسواس

کفنت هست یکدو گز کرباس

نقد دیگر فناست هم اجناس

هست انسان جدا ز هر کتاس

هر خدا خوان نشد خدای شناس

هم طریقت حق تر کیست دسواس

تو حقیقت طبع دان از فارس

گشت پیدا و ظاهرا از انفاس

ذره و جهست پول و نقره طلا
هست چون علم و فضل و لحم و عظام
بود لقمان حکیم دنیا و دین
بگذر از حرص و آرزو بخل و حسد
گر بنی آدمی بکن توبه
مالک خلق غیر خالق نیست
حق چو مولا است گوی تو خاکی

۶۸

در ایضا

بشوصایر تو در امر و رضایش
جمال اندر جلالتش هست پیدا
میچنان سبز امو و نخبی مولا
بکن روشن تو مرآت دل از عشق
دل از تاریکی و ظلمت چو شد پاک
بد روی دلت را شست شوئی
صفای روی مردان و انکه معنیست
بهر دردی بود دار و مفت سر
طبیبانند در دنیا و در دین
بدان باطل که حق کرده معین
سبب سازد دو عالم حق تعالی

زیر خالص طلا و قلب ساس
دان تو جیل و خیال را آس
حکمت طب رسید با جامه س
دور شو از طمع هم از وسواس
که ز شیطان تولد است خناس
روز فرقان بخوان ای الناس
حق بگو و ز باطلان محراس

۶۷۵

۶۸۰

۶۸۵

که منی است داد و انتهایش
فنا کن خویش را بقرینش
اگر خواهی توفیقی از لقایش
ز صیقل زنگ بزداید جلاش
شود روشن هم از نور و ضیایش
بدان از آب علم آرد صفایش
که داده حسن و هم صورت خدایش
خدا کرده مهت در خود دواش
به بعضی هر مرض آمد شفاش
سبب گردد بیکدیگر برایش
بگو صبح و مساحد و نماش

۶۹۰ جهان را با دی جز مولا نباشد
 امان خواهند خلاقان روز محشر
 بلا را صبر کن مانند مردان
 موکل بر نبی و بر ولی شد
 چو با یکدیگر هست محنت و راحت
 مشو نومید اندر دین و دنیا
 بزرگو فکر مولا باشش دائم
 بهر فعلی کند مولا ست محنتار
 ۷۰۰
 محبان علی را دان بهشت است
 مکن لهو و لعب اندر لجاجی
 توانی الله بکل شیء سبب دان
 ۷۰۵
 چو مولا تا بود دانا و بینا
 مشو غافل دمی از حضرت شاه
 چو ستر الله جز مولا نباشد
 کشیده خوان مولا قاف تا قاف
 اگر سر محصا مونی ندانی
 ۷۱۰
 بشو ما مور امر حضرت شاه

۶۹

پیرو صاحب الزمان میباشش

بحق ذات بیچون و ولایش
 بزیر سایه چتره و لوایش
 اگر امید واری از عطایش
 چو ایشان روگردان از بلایش
 وفاداری بکس دایم جفایش
 بیای اول و آخر وفایش
 یکی دان آشکارا و خفایش
 و را معصوم میدان از خطایش
 عدد را هم جهنم شد سزایش
 مخند و دائمی شود در بکایش
 اگر فهمی یقین دانی کفایش
 چو مینخواهی توارز شیخی عمایش
 همی جو در خلا و در ملایش
 برو از صدق دایم در فنایش
 بدان خوان زد خلایق را صلایش
 بود امری بدست آن عصایش
 گدا کن گوش بهوشت بر صدایش

در ایضا

از بلا کت تو در امان میباشش

تابع صاحب الزمان ناجیت
 مالک و ناجی قول مصطفویست
 ناقصان را نبی لعین گفتست
 طلب علم فرض گفت رسول
 قول عالم ز نص فرقانست
 عابدان ز ابدان بخود بسندند
 حق چو مولا است باطلند غیرش
 تو تجاوز ز حد خود منما
 بگذر از کذب و شرک و فسق و نفاق
 نفی باطل نموده شد یکسر
 راه مولا چو صادقست یقین
 جا بمانند کاذبان در راه
 مادی جز صاحب الزمان نبود
 مادی آن دیگری چو شیطان دان
 رو بمولا چو کرده خاک

۷۰

در ایضا

چونکه بگرد رخ نهاد یار بزلف مشک خط
 روز و شبان نقش زخم بهر وصال گلرخم
 آب روان ز خیم من صبح و مسایم رود

دور از قوم هالکان میباش
 معتقد بر سیمیان میباش
 طالب جمع کمالان میباش
 طالب علم عالمان میباش
 گوش بر نقسل عاقلان میباش
 برده دین عارفان میباش
 مسکرا راه باطلان میباش
 نه چو کذاب ظالمان میباش
 لعن فجّار و عاصیان میباش
 بس در اثبات حق بجان میباش
 زو تو بسینار گریان میباش
 روی گردان ز جا بطلان میباش
 در ره آن چو صالحان میباش
 در شریعت چو صابران میباش
 بهمچو عشاق جان فشان میباش

مرغ دلم بدام او بند شد بخال و خط
 گشته ز بهر دیده ام بهمچو فرات بلکه شط
 غوطه در آن می خوردند جمله ما بیان و بط

۷۱۵

۷۲۰

۷۲۵

۷۳۰

پوشش عاشقان بود پوست پلاس و نیم نمط
خاکی چو شاه را یقین دید نمیکند غلط

و لایضا

ز دهر و دین و زهر پستلا هموست حفاظ
تراز خوف و خطر با چو لطف اوست حفاظ
یقین بدان که تو را آن زهر غم هست حفاظ
تراز فتنه و جال این زمانست حفاظ
یقین دانکه ز شک و هم از گماست حفاظ

و لایضا

نهی منکر منای دانی مناع
شهر خود کن امان ز دزد و قطاع
باش عارف بهر قوام و جماع
شیر و بر است و خرس و خوک سباع
پیش مؤمن حمیده دان نفثاع
خیر و شر فتمت در اوضاع
فرع دنیا و شر بهر انواع
غیر مولا کسی مدان ارفاع
روز محشر شفیع و هم اشفاع
خمر و بنگست و هم حرام نفاع

کهنه پلاس برکتف به زقبای شایست
سکت و خیال هم گمان پیش زاهد است و شیخ

۷۱

برو بجانب مولا از آن که اوست حفاظ
بصبح و شام بجمه و سپاس مولا باش
تو شاد باش که مولا بود نگهدارت
بگیر دامن مولا و آل و اولادش
هزار شکر مکن خاکبیا که مولا بنا

۷۳۵

۷۲

امر معروف را سخاست و بشجاع
در درونت چو دزد و هم عیس است
نفس دزد است و عقل چو عیس است
با تو هست بزرگ و میش و گرگ و پنگ
دان ز همه ضرر و سباعت
جهت دین کن توکل و دنیا
وصل دینست و خیر جهش کن
پست دان پیش شاه دین شاهان
ساقی کوثر آن علی ولیست
همه مسکرات حرام بدان

۷۴۰

۷۴۵

طعمه خاکی است از مولا

۱۳۳

غیر مولا نداشت چو شجاع
ره نبردم بدرگه شیره دین
گفت پیمبر که الذکر البحت
حب دنیا بدان مستاع ضرر
توز ققان و ما الحیوة بخوان
رقعه باشد بمصحف و بکتب
توشه بحس و بر شوی خاکی

۱۳۴

گذشت عمر و نکردیم هیچ کار درین
چو کار و بار جهان بی وجود در گذشت
مدار کار مرا صبح و شام این باشد
بستجیب نه مأذون نه مستم دین
نه بزرگ و نه خورده مشایه طفلان
بود چو پیشه تو خورد و خواب ای غافل
بعاقلان نشستی به جا بلان بودی
تو غافل چو مولا و دین مولا نا
چو بستی دل بجهان مدار او دیدی

خسیرا مرد رضا شود ز اطمینان

وله ایضاً

در دل و جان از آن مراست سماع
تا نکردم ز غنیه شاه و دواع
نکنم بجهت مال و جاه نزاع
مثل حیضی بود غرور مستاع
گر بفهمی رموز این نه صداع
رو بخوان و نگاه کن بر قاع
گر بخشاک تری کنی تو قناع

وله ایضاً

شدیم سپید دین دار بیدار درین
شدیم غافل آن یار آن دین درین
بزنده غافل و بر مرده مزار درین
بامردائی نه آن حجت کبار درین
بمانده بمبیا نهمچو آن صفار درین
بخویشتن چو رساندی بسی خسار درین
بماندی دور از آن قرب آن جوار درین
نگشتی ناجی و مالک شد هزار درین
که عاقبت شدی از جمله دل فگار درین

۷۵۰

۷۵۵

۷۶۰

۲۶۵ چو نا امید ز گلزار دهر شد دل من
شکایت شب هجران چگونه شرح دهم
بسال و ماه و شب روز و هفته چون خاک

۲۵

در ایضا

بهشت و دوزخ پیرو جوان صاف
بجز مولا بدان نوری بعالم
تو رفت قلب خود را اگر ندانی
۲۷۰ در آن شهر است هم خباز و طبّاخ
ز سی و سه صناعتی که جمعند
ز زرگر نینگر و دیگر کمان گر
ز سراج و طغول ساز و ز دباغ
۲۷۵ غلام و خواجه و مسیرو رعایات
در آفاق هر چه بینی هست در نفس
بکن خالی دلت را از رذائل
حدیث از طاهر عنوان باطن
گرفته نور مولا شرق تا غرب
۲۸۰ ز عین و غین و ف و قاف تا شاه
ره و منزل بهمین با شد نمودم
چو مولا باقی و خاکی نه لا فی

چو عند لب بگل گشته بی قرار درین
که روز وصل ندیدم درین بھار درین
چو بود خاک رهی مرد زانتظار درین

که طفلان را بود جاشان در اعراض
بچاروسه و پنج و شش در اطراف
ز روستا رو بشهر و بین تو صراف
هم از بزاز و هم بقال و علّاف
ز حداد و ز خیتا و ز خفاف
ز بافنده و رنگر نیزیم ز نداف
حکیم و حاکم و حمام و اشراف
ز دزد و پاسبان هم ز عراف
عیان گردد چو شد مرآت شفاف
که تا خوانی فضائل باشی ظرف
نشد بی پیرو بی استاد اصناف
احاطه شد با شیا قاف تا قاف
بسینا کورو فانی و بقا کاف
که گفتم در حروف این جمله را وصف
که شد شمرنده هر کس میزند لاف

بدنیا ماندن ز دین و آنکه شد حیف
ز خمر دهر دون بگذر چو مردان
ز بهفتاد و سه فرق حق یکی دان
منیبه انی بدون و اندر و نت
دان خاکی بجز مولا کسی را

از شریعت ره نما اندر طریق
قول الله و نبی و هم ولیست
جمله صفات باشد بجز ذات
شاهد آمد مس و نقره و طلا
بگذر از صورت بمعنی کن نظر
از محبت با تو گفتم رمز دین
ناقصی نفرت ز کامل میکنی
هست مولا خاکیا کشتی نوح

ایا مولا توئی سلطان عاشق
بُوَد لطفیت بعبثت و قهر دوزخ
تو تجری شنبها الا کف اطلو

حدیث مصطفی دان اگر م الضیف
بنوش از جام شوق شاه دین کف
بُوَد بهفتاد و دو باطل ز هر طیف
بشو واقف تر از اچیت در حیف
علی را لا فتی دان تیغ او سیف

با امیرالمومنین شاه حقیق
از حدیث ارفیق ثم الطریق
شد دلیل بر و هم بحر عمیق
باز بین یا قوت و عل و عمیق
کز درک اندر درج دارد قویق
روی گردان شوز دنیا شقیق
گشتی از قول پمیه ای حمیق
اختلاف اندر ضلالت شد قویق

بهر مذنب توئی غفران عاشق
بقصر و حور توئی علما عاشق
چو کوثر هم توئی رضوان عاشق

توئی طایباتوئی یاسین تو و الفجر
چو خواندم سورۀ الشمس و اقراء
ترا ز تبار و شینجان کی بدانند
ز خاکِ گر کسی رسد ز ارکان

۸۰۰

۱۶۹

در ایضاً

تو حستان فی توئی منان عاشق
تو واجبیم توئی امکان عاشق
تو ناطقیم توئی قسره آن عاشق
بدین و دین توئی ارکان عاشق

تو علی را بدان شیه مطلق
که علی دین و مذهب ایمانست
ستر خاصان نصیب ندان شد
ظاهر و باطن اعیان باشد
در بحر معانیست شد دین
آنچه گفتم صحیح دان تو صحیح
گرچه معجزه نمود پیغمبر
نور مولا و مصطفاست یکی
خاکیم کلب دین مولا نا

۸۰۵

۸۱۰

۱۷۰

در ایضاً

بدینا و بدین سلطان عاشق
توئی واجب توئی امکان عاشق
بباطن معنی و اعیان عاشق
ز تو حق شد همه بطلان عاشق

توئی اندر جهان جانان عاشق
تو مسیه و پادشاهی درد و عالم
بظاهر در همه صورت هویدا
یقین انوار تو ظلمت کند محو

۸۱۵

ز لاکه دوشد از آتای اسلام
خجل گشتم ز بی سامانی خود
چو مولانا بود ایسان خاکی

۸۱

توئی درد هرودین ایمان عاشق
توئی شاه و توئی میرو تو مولانا
توئی آن شبه که آدم را رباندی
توئی مولانا نجاست نوح که کفار
ز لطفت بر خیل آتش گلستان
ز بارون شد بدریا غرق فرعون
علی عیسی ز دار آن جهودان
ولای مرتضی با مصطفی کی
وصال شبه بنجا کی نیست ممکن

۸۲

درد و عالم آنچه میباشد عقیق
هر چه باشد صدق باشد رهبرش
بیشکی گردد یقین ما وای تو
امرو فرمان بین مترس از گرم و سرد
لفظ اعرابیت و ترک و فارسی

نباشد جز تو در ادیان عاشق
خیالت شد شها مهمان عاشق
به صد حجت بصد برهان عاشق

ولایاً

توئی سبحان هم رحمان عاشق
توئی حق غیب تو بطلان عاشق
ز شیطان رحیم ای جان عاشق
هلاک و فرقت از طوفان عاشق
به نمرود پیشه قهران عاشق
سلامت موسی عمران عاشق
ببرد بر آسمان سلطان عاشق
حبیب خویش خواند سبحان عاشق
خیالشش روز و شب مهان عاشق

ولایاً

بی سبب نبود وجودش ای رفیق
از حدیث الصدق منزل الصدیق
گر کنایه آیت سُبُل را از حدیث
و آسمان از جنت و نار و حریق
این سه لفظ است باقی قحست در طریق

۸۲۰

۸۲۵

۸۳۰

روز فرقان خوان طبقاً عن طبق
شه آيات ظهور کن فلان
راه مولا رو که رفتند خاکیا

۸۳۵

۱۳

در ایضاً

خلق سما و زمین را بین طبق
الرحیق الحق شنو این را رحیق
چون جنبید و بایزید و هم شقیق

اربابی اثر از نور یقین در کینک
همچو عیسی گذر از سوی سما خواهد بود
بگذر از ما سوئی الله که پشیمان شوی
گرم و سردی که نصیب است بعشق در
اهل عشرت بنده راه سوی در دست
چونکه عیسی به تمامی ز شما لند همه
ماه و خورشید و سمارا مثل خالی گشت

۸۴۰

۱۴

در ایضاً

از زمین سوی سما باز بین در کینک
چه کنی باغ و سر از زمین در کینک
زانکه بسیار بلا هست در کینک
تا کس نیست بجز اهل زمین در کینک
خوانده باشی که از اصحاب زمین در
سابقونند و هم ما چو یقین در کینک
احمد مرسل حیدر بر زمین در کینک

پیرم از سر خدا داند نشان در کینک
بگذر از عجب و ریا در ره توحید خدا
همچو گاو و آن بخاری همچو خزان خواب کنی
گر تو اسباب کنی جمع به بازار جهان
آتش شهوت و حرص تو ترا میسوزد
پوشش و کسوت آن شاه لی بود نمط
کینک پیش چو شمس الحق تبهریز بود

۸۴۵

بی مسمی نبود اسم فلان در کینک
تا بمقصدی از پیرو جوان در کینک
که نگنجند بدان گاو خزان کینک
کی کنی سود و زیانست کان در کینک
بانگ فریاد بر آری فغان در کینک
تو بقار از فنا باد بدان در کینک
خاکي هم بنده او بود ز جان در کینک

چو شدم واقفِ اهرار خدا در کینک
 حبت دنیا که سیر حبل خطا با گفته
 ترک دنیا است سیر حبل عبادات بدان
 گر توئی طالب حق پیرو درویشان باش
 عقل و علم و عمل حال فتا خواهد شد
 صبر کن محنت دهر رنج و بلائی که رسد
 خاکیا شخص که درت کینک پوشش ان

لال شد نطق حبل دراک
 غافل از کار کارخانه مباحش
 التجار بسوی صاحب دین
 کاهلی نیست شیوه مردان
 بکن انکار خرد و بنگ ایدل
 باش در خوف و در رجاش روز
 از مناهای کدز بیا خاکی

هر کسی نیست بدان مرد بلا در کینک
 هر کسی را از ازل قسمت اهل الهیست

۸۵۰ فانی از خود شده ام بجز بقا در کینک
 صبح و شام مست مرا ذکر و دعا در کینک
 قول پیغمبر نیست بهیا در کینک
 در قضا و قدرش باش ضا در کینک
 اثر ملک بقا حلم و حیا در کینک
 صبر و شکر آمده مفتاح عطا در کینک
 زانکه جمع دگرند اهل صفا در کینک

هم بذات خدای بی اشراک
 که بکست گمردش اقلاک
 خبری گیر ز صاحب لولاک
 باش در راه دین حق چالاک
 خور ز کوکنا رو جزو از تریاک
 در ره دهر و دین مشو بی پاک
 تا نباشی بهر دین غمناک

که موکل شده بر اهل خدا در کینک
 اولیا عابد و زاہد صلی در کینک

نرسد کور و گرو گنگ و غا در گنگ
 وعده را هست و وعید و زوفا در گنگ
 هست بیمار غمش را چو شفا در گنگ
 که پشیمان شو از رنج و غنا در گنگ
 تا چو شیطان نکنی نیز ابا در گنگ
 که خدا هست چو ستار و غفا در گنگ

و در اینجا

کی بد استی صراحت از حلال
 کانت مولا شیر پاک ذوالجلال
 و در بود خرس است خوک و چون شغال
 از نیک و مسکرتش وقت سوال
 بگذازد نقصان که تایابی کمال
 گر گشتی از غنی مسکرت انفصال
 هر کمالی در عقب دارد زوال
 نقل دهر و سوی دین کن انتقال
 غیر ستر ذات بی چون لایزال
 فعلهای انقلاب و اعتدال
 تا شناسی خاص و عامت از جبال
 تا نماید حل عقدت رخ جمال

انکه از صدق بمنزل رسد از قول نبی
 راستان اهل یقینند نه کذب و روغ
 گر تو رنجی و جانی بکشی در ره حق
 هم نشین باش به نیکان که هم از صحبت به
 پیرو امر خدا باش که تا باز رهی
 خاکیا تو بکن آدم صفت از جرم گناه

۱۲۰

۸۸

ای صرامت نقد جنس و جاه و مال
 می ندانی قاسم خلد و سقر
 جز علی و آل نبود مقتدا
 یاد کن از حشر و مینه ان و صراط
 پشت بر دنیا کن و رویت بدین
 امر معروفش بجان گر بشنوی
 تکیه بر تقوی و برداشش مکن
 چونکه در حب الوطن آمد حدیث
 در تر زل آمده کل صفات
 آتش و باد است و آب خاک را
 عالم علم لدنی شو بیا
 دامن مولا بهر و دین بگیر

۱۲۵

۸۸۰

چون هزاران صبح و شام اندر چمن
 فضل و حال از علم معنی کن طلب
 زال دنیا سر بسر در دست
 از حدیث اطلب العلمش بخوان
 فهم کن ممثول مرموزش بعلم
 گر جمال شاه خواهی ای گدا
 یک نفس غافل شو از یاد آن
 خاکیا در هجر خو کن بهر وصل

۱۹

و لایضا

ای ز معنی مر تفضی غافل
 شاه دین را برو ز علم طلب
 طلب علم زانکه فخر ضایع
 یاد دینت نمی شود هرگز
 تو ز مذهب سخن مگو با ما
 مذهب این فقیر شاه زماست
 اسم مولا تو در زبان داری
 تو ندانی که نقد حضرت چیست
 گر تو از شاه دین خبر خواهی
 عارف از عقل زده مولا برد

یعنی مانده یعنی زمان است

بهر گل افغان کسان گریان بنال
 علم صوری نیست غیر از قیل و قال
 باش اندر صحبت اهل الرجال
 تا ترا معلوم گردد این مثال
 یابی از محسوس و معقولش خصال
 باش ساکن زیر بار آن جلال
 لحظه با خود نه افستد هم مجال
 تا میسر گردد وصل اتصال

و لایضا

زانکه با اسم و صورتی مائل
 مردی علم هست چون جابل
 از حدیث رسول ای عاقل
 حرص دنیا ترا شده شاقل
 منتهی چون حمار پا درل
 ظالما غافل از آن عادل
 مهرش نیست چون ترا در دل
 شغل دنیا ترا بود با عمل
 حبت دنیا بکن ز دل زائل
 نفس خود را شدی ضرر حال

۸۸۵

۱۹۰

۱۹۵

۹۰۰

نبری ره پیرو هم استاد
کی مریدی رسید با ارشاد
تو ندانی نجات از مولا است
روگردان ز صحبت ای خاکی

۹۰۵

ولایاً

لطف مولا اگر نشد شامل
تا نیافت پیرو همبر فاضل
هاکی خارجی نه داخل
مجلس عام دانستم قاتل

۹۰

ای گرفتار شک و ظن و خیال
شناسی امام وقت و زمان
تو ز قول خدا نبی و ولی
حق ذات خدای بی مانند
یاد مرگ و صراط و میزان نیست
جایی غافل ز وحی اله
آنکه مردود حضرت مولا است
از وجود و عدم تو بخیبیری
علم جهال دان حجاب سراب
خاکیا صبر کن بدور فراق

۹۱۰

۹۱۵

۹۱

بر سر آتم که در پیرایه سال
مرغ دل آخر مقتید شد بدام
چون بدام فتاده شد آن مرغ دل

ولایاً

جان فشامم برخ ابر و هلال
زلف مشکین دامم برخ دانه خال
مینزد در زیر دامنش پروبال

عقل و دین از دست دادم عاقبت
عشق گفتا من که شهبازیم بین
باز عشق و اسب عقل افتاده شد
چون ازین شادی بمیری خاکیا

۹۲

در بعضی

کرد عیاری مرا الله جوال
مانده ام در راه این عقل محال
نفیس خرا چون بود آنجا محال
هر زمان جانا همی گوی تعال

من بمهر علی بدم ز ازل
نور و ایمان ز شاه دین دارم
بنده مأمور امر مولا یم
شاه مرد است دین و ایمانم
و در دجانم بود شنای علی
برده ام ره بدرگه مولا
خاکیم من گدای حضرت شاه

۹۳

در بعضی

شکر و صد شکر نیستم ز عقل
نه بدنی و ظلمت چو دغل
نروم من براه مکر و حیل
نیست مارا بغیر شاه اهل
غافل از شه نیم بهیچ محل
همی چو خوک بمانده ام بوحل
فتم نیم نیم زدور ز حل

وقت آن شد تا منساید رخ جمال
ای که آبی میخوری بی یاد دوست
گر تو توفیقی دهی بر همه مستم
تا بگو شتم در رهت مردانه وار
حتب دنیا میشود نقصان دین
ثابت مأمور امر یار شو

زانکه بی ادزنگی باشد ملال
بر وجود خود کنی آن را وبال
تا صبا آرد ز جانا غم وصال
گر تو داری غم سیرت اهل رجال
رو بدین کن تا شوی ز اهل کمال
چند باشی یخنین بر دم خیال

۲۰

۹۲۵

۹۳۰

۹۳۵

جهت و سعی کن تو اندر راه دین
تا نگردی خاکی از صفت نعال

وله ایضا

۹۴

هر که دارد متسینه و هست عاقل
طلب علم و دین ترا فرضست
طلب العلم دانکه هست حدیث
کاہلی کا فری بود بی شک

۹۴۰

تو خلعت را بخوان امام شناس
غیر امر و رضای مولانا
وانکه هفتاد و سه بود امت
بالک هفتاد و دو که خارج شد

۹۴۵

تو خلافی بدان در این قولم
شغل تو خواب و خورد و غفلت شد
ظلم کردی بخود تو در دنیا
غرق عصیان شدی ز بد بختی
چون ز دنیا رحیل باید بود

۹۵

۹۵۰
هست اندر سرمه اسپه از سال
چشم او صیّا و زلفش دایم راه
زیر دامنش شد مقتدای مرغ دل

وله ایضا

جان فشانم بر رخ ابر و هلال
دائے خالشم مرغ دل را پر بال
هر زمان نوعی دگر آرد زوال

نکتہ ہم نشینی با جاہل
مشو از قول مصطفیٰ غافل
طلبش فرض دان مشو کاہل
سعی و جہدی بکن ایا قابل
شو بفراوان شاہ دین فاعل
باید از لوح دل کنی زائل
ناقص هفتاد و دو یکی کامل
یکی ناجی بدین شبہ داخل
از حدیث پیغمبرم ناقل
شدی در لکھو و در لعب شاق
چہست در دین جواب این عاقل
بوحل مانده، چو خرد در گل
خاکبیا شو بسوی دین راجل

شد بر هشت چشم دل خون بارها
گرومی از یاد او غافل شوی
شاهباز عشق او حسیران ببازد
منتظر ییباشش روزان و شبان
گویش شنو اکو که هر دم بشنود
جهد و سعی کن در این ره خاکیا

بِضَا

۹۶

تا دم از مرتضی و آل زدم
نه به لا ماندم و نه در الا
در رفت رفتم و بقتا دیدم
صبر کردم به هجر شکر خدا
سخن از حال میگویم نه محال
لب لبم بهر گل کنم فریاد
نه گرفتار نقد و جنس شوم
راستم کج نیم ز هجر نماز
زال دنیا چو قصد این دارد
شکر لله بهم بمولا شد
غیر مولا حسه ام دان و وبال
آیه؛ فَعَالَ لِلْأَرْضِ شُنُو

تا مگر از حسین او یابد مثال
میشود بر عمر و جان تو و بال
چون تواند کرد این عفتل محال
ناگهان باشد که بنماید جمال
از جوایز کسب بر یا بانگ تعال
تا نگر دی ناگه از صفت تعال

۵۵

خیمه در ملک لایزال زدم
دم ز بیچون ذوالجلال زدم
پشت پائی بهر محال زدم
دست در دامن وصال زدم
نطق راکی ز فتیل و قال زدم
روز و شب هفته ماه و سال زدم
پانه در راه جاه و مال زدم
الفیقه خود نه دال زدم
دل و جان کی بمهر زال زدم
کی قدم در ره و بال زدم
کسب در رزق چون حلال زدم
بنده هم صدق این خصال زدم

۹۶۰

۹۶۵

۹۷۰

مرد رهبر چه راه بنماید
جز خلا و لغت بدان و جمال
گرچه نقصان بهم کمال دارد
همچو پرواز کرد آن سر شمع
طلب در بود مرا ز اصداف
بگذر شتم ز بود و نایا بودش
نیست بد مشورت ز بهر سفر
نیست سود و زیان دنیا
صفت پیشین بود چو مولانا
دان دلیلم ز عقل و نقلی شد
خوان مولانا زانند خاکی را

۹۷۵

۹۸۰

۹۷

عمر است که من در طلب شاه دویدم
در اول و آخر پدرم خسر زمان بود
آسان تو بدان مشکلات این راه برادر
ایرج ادبی راحت نبود محنت و رنجست
عقل و عمل و علم نخواستیم بیکو
از طفل و جوان را ز ازل تا به ابد نیز
هر صبر که کردم همه مفتاح فرج بود

۹۸۵

در ایضا

سرازان بر در رجال زدم
بهست نقصان هر کمال زدم
بر خسیا لاتها زوال زدم
مشتی سان بدان بلال زدم
سره بجز و بر جبال زدم
کی دم از مال و هم سنال زدم
خوب آمد چرا که فال زدم
بهر دین فعل اگر فعال زدم
نه به صفت پسین تعال زدم
چو دم از نقل و هم مفعال زدم
گوش برنگشت آن تعال زدم

گرچه که دویدم نه بمطلوب رسیدم
تا شرب مصفا ز خم شاه چشمه م
در بادیه عشق بسی راه بریدم
بسیار بلا و الم و درد کشیدم
هر چیز که گفتند هم از صدق شنیدم
ارشاد ز پیر است که بر حلقه مریدم
زین واسطه بر اهل طلب فتح و کلیدم

دارم چو هوای رخ جانان بشو رو
 از جور قیام ز حبیب است جدائی
 چون ذره بخورشید منور شده از به
 برهم زده ام کثرت اغیار بیکبار
 از کهنه گذشتم بنوش باز تمناست
 شامت شریعت بطلب صبح طریقت
 ببل صفتم و اله رنگ بوی گلزار
 صد تار غم عشق بستت چو قانون
 چون بود مراد در دو جهان ندهب ایمان
 هرگز نشوم مایل اغیار جز آن یار
 گشتت مرا صحبت آن دوست میسر
 بودم بتفکر چو شود حال که ناگاه
 بالک نبود هر که شود ناجی مولا
 ای ملحد بدکیش مژور را بقتلید
 میدان ز اجاست مرادم نه ز اعدا
 چون راه نبردی تو بمولای دو عالم
 طعنه زن ای زاهد و ای شیخ که مارا
 لعنم به نرید است و به اعدای شیدین

جیران شده و بر رخ دلدار شهیدم
 در آرزوی وصل ز بهر انش شدیم
 ماهی صفت از آب چو بر خاک طپیدم
 زان دوست که در وحدت افروذ فریدم
 میدا که مراست یوم جدید رقی جدیدم
 چو هست حقیقت یقین روز سفیدم
 خار غم عشقش بدل و جان چو خلیدم
 مانده چنگست و لی قد خمیدم
 صد شکر که کافر نیم اسلام عقیدم
 هر جا که بود غیب از آنجا برسدیم
 المنة لله که زد دشمن بر میدم
 کان با توف غیبی شهیم داد نویدم
 خارج نیم و سخن چو داخل بعیدم
 مولا است چو معبود به تحقیق عبیدم
 قریب چو بمولا است ز اعدایش بعیدم
 ز اجبای نریدی و من اعدای نریدم
 در ظلمت دنیا شد دین نور و رشیدم
 حمد است بخاک که چو مولا است حمیدم

۹۹۰

۱۰۰۰

۱۰۰۵

۱۰۱۰

جام دست حیدری را نوش کن
 جز ثنا و حمد شه خاموش کن
 جان و دل از شوق شه بهوش کن
 زو بدیکب معنی او جوش کن
 تاج بر سر نه علم بردوش کن

بیا وز شاه مردان روگردان
 که بیشک قاسم خلد است و نیران
 علی را خود خدا باشد شناخوان
 یقین خواهی برو بر خوان فرقان
 بُود هم آهر من هم خود و غلمان
 بسین فردوس و دیگر ویل سوزان
 یکی کافر بُود دیگر مسلمان
 ازین پیدا بود آدم و شیطان
 ازین تر نیست اگر هیچ بطلان
 جدا کن آهر من را هم زیزدان
 بفوتش شاه شد تختش گدایان
 بُود مومن همین مشه کساران

گفته انا فتحتا گوش کن
 فتح جمله شاه مولانا علیست
 بگذری از خمر و بنگ و مسکرات
 اندرین دیک صور حامی چرا
 راه بردی چون بمولا خاکب

مرادینست و ایمان شاه مردان
 که مولانا علی ستر الهیست
 آسده خوانده خداوند مرتضی را
 بسی آیت بُود در شان مولانا
 نگه کن ظلمت و در نور روزش
 نمیدانی که دیوست و فرشته
 برون نبود ازین دو وجه عالم
 ازین اوضاع بسته حقیقتی
 که حق را اندرین حکمت بسی هست
 اگر عارف بنور و ظلمت سی تو
 نظر در خواجه کن دیگر غلامش
 ز شرق تا غرب مطلوب بیت طالب

بصحن و باغ و گلزار است و هم خار
 بنی گفتا که آنجنس منع بحسن
 ز خنده گریه و شاد است با غم
 نباشد هیچ سودی بی زیانی
 و ما خلقت الجن و الانس
 ز وحش و طیر و خاص و عام جمله
 قبول خالق از مولای عمران
 بیا و بنده دارایمان و اسلام
 مدکن بگذرم شاه از شاه
 مناجاتی کنم یارب برآور
 رسانم جانب مردان خاصیت
 شناسا کن تو خاکی را بخود شاه

۱۰۰

تا که از هستیت گذر نکنی
 نبود تا ترا فنا حاصل
 بگذر از مایه سوی بغیر خدا
 غضب و حرص و شهوت تو بدست
 و بدست نه افند آن دانه
 شناسی تو نور و ظلمت خود

در ایضا

چه فرست ز باغ بنگر تا هزاران
 که جنس گل بود هم عسل لیان
 نگر در قرب و بعد و وصل و هجران
 که عیاش شد کمال و باز نقصان
 ز الا لعیب و ن آیة تو بر خوان
 برای بندگیست از جن و انسان
 ز خلقان رذترین شد آل مروان
 بفضل خود مکن از اهل نسیان
 نماغم تا با اسم و جسم و هم جان
 بذات و هم صفات شاه سلطان
 نه عامان حجتان اهل برهان
 گدایت را بکن از اهل عسرفان

در جوار خدا منقر نکنی
 بیقین در بقا سفسر نکنی
 تا بد نیا و دین صسر نکنی
 از وجودت چرا بدر نکنی
 سیر در بحر و بر اگر نکنی
 درک دشمن و گر قمر نکنی

۱۰۴۵

بگذر از اسم جسم و معنی جوی
مستعد قبول دلها شو
باشش انسان گذر کن از حیوان
صحبت نیک و بد اثر دارد
عقده خویش را صور نکنی
خویش را رده هر نظر نکنی
حشر با خرس و خوک و خر نکنی
قول پیغمبر است دگر نکنی
طلبش چون درین بشر نکنی
حبت مولا اگر سپر نکنی

۱۰۵۰

و من قصه هـ

وله قصیده

۱۰۱

شش هزار شصت و شش آیه فرقان بود
یکصدست و چارده هم سوره فرقان تمام
نود و نه اسم باری شد صفات ذات صد
اولش باشد جهاد و ثانی اش آمد نبات
یک روایتی بیابش یقین دارم شک
هیچ طفلی بی معلم کی تواند علم خواند
کفر و اسلام از نسیه انی که در عالم چیست
هر که نفس خویش بشناسد تواند حق شناسد
صدق راه حجت آمد کذب راه دورست
چون شریعت راه باشد هم طریقت توشه دان
سیر هر کس بر چمن افتاد و او گلزار دید

۱۰۵۵

۱۰۶۰

هر که این اسرار داند واقف نردان بود
رزمش از سبع المثانی آن صدش عیان بود
هشتش اتم و باب خلقی شش ز خال و جان بود
تالش را آخر از عفت و نوت حیوان بود
بی شناسائی حق کی بنده انسان بود
این دلیل و قول من از حجت برهان بود
کفر انکارست و آن اقرار و هم ایمان بود
این دلیل روشن از قول شه مردان بود
در حقیقت مثل گرگ و بره و چوپان بود
منزل آمد خود حقیقت خانه احسان بود
همچو بلبل دایم در ناله و افغان بود

هر گدا که قرب یابد در حریم خضرش
 از وجود و هم عدم گویم سخن ای مدعی
 روز حق هر کس که گرداند دنیا و بدین
 آنچه عقلی گفتت گویم ز نقلی هم دلیل
 در شرافت فضل اگر خواهی ادب پیش کن
 گر نیاز و فقر داری دانکه میا بی مراد
 دد و دزد یارش گر جرعه خواهی نمی
 دور این عالم سر آید دولت خاصان رسد
 کیست سلطان هیچ میدانی علی رضا
 هم وصی مصطفی و سیر پاک و ابوالجلال
 تیغ دوسر را بر آرد بهر خصم خویشتن
 خویشتن را ساز این دم خاک راه مقدس
 عاشقی بیکر و معشوقش گران جان چون شود
 سویم آشنو ز قول آن رسول الهی
 بگذر از مکر و ریا و زرق و طبع و حیث
 آدم از بهر چه مسجود ملائک شد بدان
 آنکه دست صدق زد در دامن مولای خود
 بر گمارد گر کسی بهمت زمین شاه دین
 رو بر حمت زندگانی کن تو با خلق خدا

ناظر دیدار شاه و لطف بی پایان بود
 واجبست و ممتنع دان و سطرش امکان بود
 کافر و مردود و گمراهست هم بطلان بود
 مشرک و ظالم بدان درد و جهان خسرو بود
 تا تراره و گذر در مجلس ایقان بود
 زانکه اخلاص و محبت لایق جانان بود
 صبر اگر داری و فائز ساقی دوران بود
 دان تو ان بنفتمیش نوبت سلطان بود
 آن ولی حق که شاه جمله شاهان بود
 ابن عم مصطفی هم خواجه سلمان بود
 دوستان بنیند هر سو سر بسی غلطان بود
 چونکه ظاهری شود بسیار جان ارزان بود
 تا ناز و جان بد شواری کجا آسان بود
 مَوْتُوَا قَبْلَ اَنْ تَمُوْتُوَا گفت کی پنهان بود
 زانکه این خصلت تمامی پیشه شیطان بود
 در جنبش زانکه آن نور علی عمران بود
 فارق از خیر و شر آمد جای و رضوان بود
 کی بد نیا خوار گردد عزت خلقان بود
 تا بر وزر حشر خالق بر تو خود رحمان بود

گنج اگر خواهی قناعت را بدست خویش آر
مهر سلطان ولایت در دل هر کس شست
گفت پیغمبر که دنیا شد بهشت کافران
پرده پندار باشد سیه راه ناقصان
خاکیم دارم توتی من بشاه ذوالفقار

۱۰۸۵

وله قصیده

۱۰۲

وانکه ز رفائی شود الا بقا غفران بود
ذره سان مانند خورشید فلک خشان بود
لیک بر مومن بدان مانده زندان بود
کاملان را شیوه عیاری زندان بود
دان تبرایم بشمر و آل بوسفیان بود

تو باب الله و حجت را چومی بنیم نمدانی
رموز منطق الطیری که عطار ولی گفته
تو حق دان قول مولار که التسلیم متناگفت
بدان ماضی و مستقبل و حالا هم یکی باشد
زمین ثابت بود و ایم سما بر گرد آن گردد
حقیقت را تغیر نیست و تبدیلی بود ثابت
بود حق نقطه ثابت و پرگارست چو باطل
تغیر نیست در معنی و تبدیلی یقین میدان
مبدل کی شود معنی که صورت خود تغیر شد
تفکر در صفات آمد ولی در ذات ره نبود
اولئک هم الغافلون خدا فرموده در فرقان
دگر آیه خدا گفته که ایشانند کالانعام
ازان سر مه سلیمانی اگر در چشم تو افتد

۱۰۹۰

۱۰۹۵

۱۱۰۰

ازان رو غافل جاننا ز مرغان سلیمانی
بدان جز سالکان راه مولانای عمرانی
که باب الله و حجت را بدان خبر ذات سلیمانی
شرعیت را طریقت شد حقیقت را خدا دانی
حقیقت شائبش میدان شرعیت هست گردانی
حقیقت نقطه ثابت شرعیت شد بدورانی
همی گردد شبان روزی بگرد حق نه بطلانی
که صورت هست گردنده ندارد حد مکانی
بقا و حی ز خالق دان که خلقت موت هم فانی
ندارد در ذات حق چو درک نفیم نانی
یقین میدانکه اکثر خلق هستند همچو حیوانی
که هستند از ازل حیوان بیا بنگر چه حیرانی
شوی بنیای دو جهان شود مشکل باسانی

بعلم ظاهری ماندی ز علم باطنی غافل
 توفیق دین مولائی و مردودی تو ای محمد
 زیانکارست و خسروانی بکن توبه زیدکاری
 بگوی استغفر الله العظیم و رومولا کن
 شکی نبود که ستاری و غفاری مولائی
 کریم و رحمت مولا بهر مذنب بهر عاصی
 نباشد اختیار با چو مختارست مولانا
 بجز عجز و نیاز ای شه بدگماست چه آرد کس
 قضا و هم قدر باشد بفرمان خداوندت
 توئی قادر توئی حاکم توئی ظاهر توئی باطن
 تو شاه حضرت مولا که ایت جمله عالم
 بود خدام درگاهت شما ملک ملک بشیک
 وکیل رزق و قسائم بهشت دوزخی شما
 علی و الی و والا که جز تو کس نمیداند
 بجز تو حیدر صفدر نباشد حضرت مولا
 بوصلت لامکان دائم و لیکن ظاهر و باطن
 مکان ظاهری داری اگر چه در عراق ای شه
 تو سیر حضرت حقی بذاتت ره نبرده کس
 ندارد درک ذات خالق از خلقان کسی هرگز

نصیبت نیست میدانم تو را از علم ربانی
 بدنیا و بدین دائم یقین در شک و خسرانی
 که سودت هست در اول در آخر پشیمانی
 بگو ستار و غفاری خداوندی رحمانی
 بگو صبح و مساء دائم خداوند تو غفرانی
 چو رحمت بر آدم شد لغت بهر شیطانی
 توئی حاکم شما مولا اگر خوانی اگر رانی
 که قادر تو و عاجز خلق اگر رانی اگر خوانی
 ز خیر و شر نمیدانم خداوند تو میدانی
 توئی اول توئی آخر ندارد اولت ثانی
 چو بر اشیا بود حکمت تو شاه و میر و سلطان
 یقین روح القدس باشد بدگماست بدربانی
 که جان ده جانستان هستی و خانی و متانی
 تو گفتی تو کشف شما از ان روسر سحانی
 غضنفر جز تو کس نبود از ان شیرزدانی
 بباطن در همه جایی بظاهر هم بایرانی
 بظاهر در عراق اما بباطن در خراسانی
 بو صفت ذات بیچیت بروان و صف مکانی
 نداری مثل و همسانی یقین در چون و بیچونی

۱۱۰۵

۱۱۱۰

۱۱۱۵

۱۱۲۰ شریعت سنّیان باشند طریقت شیعیان دانم

بدان جز شیعه و سنی اگر مالک اگر ناجی

بدان اعلی و ادنی نمارد در اوسط نظر میکن

حدیث لایری الله و الا از کلام حق

بود هر اصل و هر فرعی ز امر و نهی مولانا

۱۱۲۵ خدا خوان و علی گویند بسیاری درین عالم

کنی ای مدعی دعوی توئی صورت معنی نه

دلیل عقلی و نقلی بیا به اهل معنی را

که عقل و نقل میگردد صفات ذات باشد

تو راه حق اگر خواهی طلب علم فرض آمد

۱۱۳۰ قبول عاقل منصف شود نه جاہل منکر

خیال و فکر این شیخان چو سبزه راه میگردد

بشوئامور امر حضرت مولا و مردانش

زمشهد چون برون رفتی یکی منزل شاپور است

چو حلت از مریان شد تو منزل میاندشت کن

۱۱۳۵ توجه چون بملک ری کنی باید نه اندیشی

بود دمنغان و خوشه آهوان جاش خوارش

رسیدی چون بری دیدی برود مقام ساکن شو

گذرافتا دگر روزی ترا با جانب کاشان

حقیقت ناجی در آفاق و بهم نفس مثل دانی

که از قول خدا و ندا و اطیعوا الله منجوانی

که هم خورشید و هم دره بود شاهد بودانی

نبیند هم خدا را جز خدا در صین عرفانی

یقین دانی که میگویم ز قول و نص فرقی

خدا دان و علی دان شو چه حاصل از خدا خوانی

بصورت پرسد از معنی چو خرد رک فرامانی

شود اثبات حق و نفی باطل بهم عقلانی

چو باطل ره برد با حق هم از عقلی و نقلانی

حدیث مصطفی باشد نه جعل و بهم نفسانی

شیخ و زاید اعمانی گردد با عیانی

خدا بیرون بود میدان ز فهم و نور ظلمانی

بخود رانی و جعل خود چو پیر و فرسوانی

ز بعدش سبزوارست و مریان مریانی

کز انجار راه تو باشد چو در بطام و خرقانی

روی آن راه را یکسر سازی انس دمنغانی

ولی باید که دریایی تو هم سمنان و سمنانی

غلط باشد که واگفتند از قمت و کاشانی

نه بنی انتها ای یار در وی مسیح آرائی

غرض اینها که میگویم ز مدح و ذم برون نبود
 تو لایم بولا شد تبرایم براعداش
 زده و دوسه ماه با فضیلت هست میگویم
 هر چه هست در عالم بود اصلی و هم فرعی
 شریعت هم طریقت فرع شد اصلش حقیقت دان
 ز فضل ربش نبود به از نور و ز چون فصلی
 بهاری هست تابستان چو طفل و هم جوان آمد
 دیار مرز افتادم کنار قلزش دیدم
 ز بندستان ترکستان چو بگشتی خراسان
 تو نقصان منکرار خواهی کمال او بدست آری
 حدیث موتو اقبل ان تو تواراشنو گفتم
 بدان شهرت بود آفت حدیث مصطفی باشد
 گذر باید ترا کردن ز کبر و حرص و بخل خود
 هوا و آرزو و حرص و دیگر هم بهوس باشد
 که اخلاق ذمیت آنکه گفتم گر تو شنیدی
 ترا دادند عقل و علم در دنیا ز بهر دین
 چو رحلت میشود هر دم ازین عالم بدان عالم
 سروسامان درویشان بجز مولانمی باشد
 سرای عاریت بگذر سرای دیگرست ما و ا

۱۴۰ تو لایم بمران شد تبرایم بروانی
 که دشمن پیش مولانا سیه روست و خذلانی
 با قول از رجب گویم و دشمن هست شعبانی
 ده و یک ماه فرع آمد کی اصلست مضانی
 چو تعلیمت و تائیدت و تسلیمت قربانی
 بود سرسبزی عالم هم از باران نیسانی
 ۴۵ چو دومیست پائز و بود پیری رستانی
 که بدما زندران و همچو رستم زال گیلانی
 رسیدی با فوره میدان که باشد ملکستانی
 کمال ویت جانبازی ز خود بگذر که نقصانی
 خلاف نفس ظلمت دان همه اوصاف نورانی
 ۱۵۰ نه زرق و مکر میباید ترانه فکیر شهوانی
 که باشد وارهی از جهل و گمراهی نادانی
 تفاقت و حسد دیگر طمع مانند نیرانی
 چو اوصاف حمیده شد بسوی خلد ضوانی
 بامرونی مولاشو مکن برخویش تاوانی
 ۵۵ بر فتن روبرو ره روزه خوشت اینک و امانی
 تو همچو خواجه منعم چرا در بند سامانی
 چه می ماند ز تو اینها چرا با کاخ و ایوانی

بشو غواص بحر جان نه در صورت معنی مان
ندارم فخر از شرم فقیس بر راه مولایم
به نوعم که می بینی نظر از شاه مردانست
همای و سایه مولا برین خاکست افتاده
طلا و نقره با قدرت و لیکن قیمت در به
فدای حضرت مولا هزاران جان بود خاکی

۱۱۶۰

وله قصیده

۱۰۳

عمری خدا را گفته ام پس مصطفی را گفته ام
زین مایه ما سودم شد مقصود و معبودم شد
از انبیا و اولیا زین پیش بودند رهنا
روز نو روزی نو با بخت و فیروزی نو
دعوا ندارم چون فلان حجت نمایم این آن
چیزی ندارم غیر جان دست خود ای مؤمنان
خضر زمان سلمان بود با نور و ایمان بود

۱۱۶۵

۱۱۷۰

بی او خدا دانستم جسم ولی جان نستم
من مستجیم ما ذویان کو عالمان و داعیان
فکری نمائید اندکی بر خود ندارید ارشکی
سازیم گر ما اتفاق کوه شود دست نفاق
ارمان مراد دل بود زین کار من مشکل بود

۱۱۷۵

نه ترسی از تنگ ای دل ز بهر در عثمانی
چو بسیاری بود شاعر چو سعدی چو خاقانی
که نطق بنده را او کرده است از نطق ارزانی
اگر نه من کجا و دولت اسباب شامانی
نگاهی کن بدین لعل و بدین یاقوت مانی
نثار راه مولا کن که جان از بهر جانانی

جان مرتضی را گفته ام یاران شمار گفته ام
از گفته بهبودم شد یاران شمار گفته ام
امروز میخواهم بدایاران شمار گفته ام
عید است نوروزی نو یاران شمار گفته ام
معنی طلب دارم ز جان یاران شمار گفته ام
یک کس شود خضر زمان یاران شمار گفته ام
هم جان و هم جانان بود یاران شمار گفته ام
عارف بجانان میسم یاران شمار گفته ام
با حجتان این زمان یاران شمار گفته ام
ایزدیکی مردش یکی یاران شمار گفته ام
یا خارجی بذا فراق یاران شمار گفته ام
چون از شما حاصل بود یاران شمار گفته ام

عزم ندانی سرسری خواهی ز حق فیزی بری
 گریختن سازی تونه مشکلی ولیکن بونه
 دل بازبان یکسان نماز و برره ایمان نما
 کومیر عماد آن فرد حق درویش و رستم مرد حق
 هر که ببت خود رسم باید بجهت خود رسم
 هر کس که باشد بی پدر شک نیست باشد در بد
 گردیده ام گرد جهان دیدم بی نیک بد آن
 کی فخر گفتارم بود میلی بکردارم بود
 خاکی بقدر پست تو معلوم چه بود ست تو

وله قصیده

۱۰۴

مذهب عاشقان شعار نما
 خود قراری که عاشقان دادند
 زانکه عقل معاش کوتاه است
 حب عیشی میان جان نشان
 تا شود قلب تو روان در عشق
 برگ تو از خزان ضرر نرسد
 قرب جانان میسر گردد
 چند مخمور خمر جسل شوی
 چند قیدی به گلخن صورت

تو بایع و من شتری یاران شمار گفته ام
 گر آنچه گوئی چون نه یاران شمار گفته ام
 در حال خود سیران نما یاران شمار گفته ام
 کوباشا آن ورد حق یاران شمار گفته ام
 بابا باب وجد خود رسم یاران شمار گفته ام
 خواهم بیا بم این خبر یاران شمار گفته ام
 دل کی تسلأ شد بدان یاران شمار گفته ام
 مرد حق یارم بود یاران شمار گفته ام
 مردی بگیر دست تو یاران شمار گفته ام

همه یار است فکر یار نما
 کوی یار است رو قرار نما
 رو تو زانده شش فرار نما
 وز عبور شش همه کنار نما
 نقد تسلیم آن عیار نما
 طلب آن گل بهار نما
 جان بر اسپ رضا سوار نما
 علم خود دفع آن خمار نما
 گلشن معنوی قرار نما

روح چون پرورش فیض برد
 جان خود را بیا د بند گیش
 سبقتی دهر را ز دل تیراش
 نقد جان خرج نطق حق میکن
 آشنا شو به بندگان علی
 آنچه منعت کند ازین دولت
 هم ز توفیق آن خداوندی
 سر بلندیت ز آستان بهشت
 نقش صورت نمای جنگ ز دولت
 چند جوئی علف مثال حمار
 در بدر بهر نفس چند زوی
 چند نقصان به خوشی تن داری
 چونکه این مقصدت شود مطلب
 علم حجت نظیر کی دارد
 فعل و قدرت از و مجوی مجوی
 دانش ظاهری چو خر مهره
 چند مائل چو کرکس و مردار
 چند غافل از آن دیار شوی
 نفس جمل را شکن در هم

۱۱۹۵

۱۲۰۰

۱۲۰۵

۱۲۱۰

روح خود را بدان سوار نما
 دار دائم ز شاه عار نما
 سبق دین چو استوار نما
 سخن شام نه نهار نما
 پشت با خوشی و باتبار نما
 لطف حق را تو دست یار نما
 همچو گردی بره غبار نما
 سر بلندیت پای دار نما
 معنی بر جان خود نگار نما
 عیسی جان بچرخ چار نما
 عشق ورزی ز کردگار نما
 نیست سودت از آن گذار نما
 توشه از مادی کبار نما
 از قرار بهمان مدار نما
 رو بعلمش همیشه کار نما
 گوشش با دژ شاهوار نما
 باز در دین خود شکار نما
 رو هوای بهمان دیار نما
 در گلستان نوا هزار نما

مجلس شاه و جمله مستانند
 جل و تقلید و شک و ظن تا کی
 طوطی جان درین قفس بند است
 سخن از عشق گوی ای عارف
 قائم و ذوالجلال و قیومی
 لطف تو شکریت حور و پری
 چون منافق ببندگان خدند
 ظلمت شب گذشته رخ بنما
 در سراپرده ظهور نشین
 لمن الملک واحد القهار
 حجت و قدرت نمایان کن
 رفت خمین و الف یا مولا
 این همه شرع را بحق نروند
 کن ز صدقت دمی مناجاتی
 در جنت ببندگان بگشا
 تا شبک بار از ان صراط رویم
 چون ترازو بقول و فعل نی
 مرگ طبعی چو اضطرابی شد
 خانه عشق جنة الما و است

عیشش دائم دران دیار نما
 جان ز تحقیق صرف یار نما
 تو رایش ز جای تار نما
 گفت و گویت ز کامگار نما
 کرم مت دفع این خمار نما
 دیو باطن تو سنگسار نما
 منع از شرک و از ضرار نما
 در منور شروع کار نما
 حشرون شرت تو آشکار نما
 خسران تو شر مسار نما
 دفع خصمت ز ذوالفقار نما
 وقت نور است خود شعار نما
 وقت پرشش شده شمار نما
 این دعا سوی کردگار نما
 بعد طأ و کس و هم زمار نما
 لطف خود را تو دستیار نما
 کرم خویش اختیار نما
 برضا مرگ جان سپار نما
 کن کرم خانه و قرار نما

چون در آیند در درون دیوان
 چون ندانیم کار خود شام
 نفس چون ز خستیار ما گذرد
 جز رضایت عزیز هر چه بود
 چند از قیل و قال می گوئی
 حکم بر حاکمان روا نبود
 بر دلت بر فروز شمع رضا
 تا امید ی چونیت از خالق
 خادم خادمان آن در شو
 کن تمام قصیده را معلوم
 خاکیا عمر خود بدین کن صرف

۱۲۳۵

۱۲۴۰

۱۰۵

وله قصیده

مرار هر بمولا ره نمائش
 چو پیرم شاه رستم بود در دین
 که باشد انما شاه ولایت
 علی باشد چو شیر و ستریزدان
 برای پنج تن در دین و دنیا
 بود هم قهر و لطف و دشمن و دوست
 نبوت را ولایت مدغم آمد

۱۲۴۵

معرفت دور آن حصار نما
 تو بگوئی بما چه کار نما
 پادشاه تو بحث یار نما
 بولایت بچشم خواری نما
 طلب حال کردگار نما
 ترک ازین قال و اضطرار نما
 خانه حرص مستعار نما
 خاطر از جود امیدوار نما
 سگ خود خواند فتحار نما
 در صغار سخن کبار نما
 دین ز حق جوی و اختصار نما

چنین لطف و عنایت از خدا شد
 مرا الهی بوی انما شد
 بجز مولا کسی کی لاف می شد
 پس آیت هم نشانش پل آتی شد
 بهشت و دوزخ و ارض و سما شد
 معین آشکارا کی خفا شد
 اگر چه حکم و شرع از مصطفی شد

تو راه و رهبر و رهبان چو دانی
 شریعت ره طریقت توشه آمد
 بهشت و دوزخ آمد بیم و امید
 گذر کردم ز خوف از رجاشکر
 چو رواج صدق آوردم درین راه
 سخاوت هم شجاعت پیشه اوست
 امام و مقتدا مولای دینست
 بغیر حضرت شه دین و مذہب
 که مولا دین حق باطل دگر باست
 بود هفتاد و سه اُمت نبی را
 یکی ناجی و هفتاد و دو مالک
 حدیث المؤمنون لایموتون
 قناعت را پیمبر گفت فنا نیست
 چو اهل حرص شهوت در بلایند
 که حمد و صبر باشد کار مؤمن
 بکن از معصیت ز نهار و توبه
 نه تن پرور بود عاشق مولا
 ملامتها کشد عاشق بعالم
 ای بابا بطل سبب از حق چنین است

طریقت خود از آن تفضی شد
 حقیقت منزل رب العلاء شد
 بنخاص و عام این خوف و رجاست
 نیم درخنده نه چشمم بکاست
 شه مردان ز لطفش رنهای شد
 مروت خاصه آن بوالوفاست
 کسی دیگر بگو رهبر کجاست
 اگر داری و بال هم و باشت
 ز قوم مالکان ناجی جدا شد
 یکی ناجی دگر مالک و غاست
 بقا ناجی و مالک در فنا شد
 ز قول مصطفی مومن بقا شد
 قناعت هر که دارد او غنا شد
 که بیشک رنج و محنت از قفا شد
 بمؤمن هر چه رزق آمد کفا شد
 خدا بر توبه مذنب عفا شد
 نصیب عاشقان درد و بلا شد
 ملامت صیقل ز نگار باشت
 بلا بر بندۀ مسکین عطا شد

گهی طفل و جوان گاهی دیگر
کسی را کان چنین شاه معظم
ز جان و دل بولانا و فا کرد

۱۲۷۰

گهی شاه و گهی دیگر گدا شد
چو مولا شاه نورالدین باشد
چو خاکی در ره مولا افتاد شد

وله قصیده

۱۰۶

روز و شب خواهم که شکر حضرت مولا کنیم
چون ستون دین و دنیا آن عماد الدین حسن
شاه درویشان کند بهمت که رستم دل شوم
با حضور حاضران و وقت خوشن با مؤمنان
تا کثایش اوفتد در کار درویشان راه
خیر گرداند جمیع کار خلقان جهان
دور دارد دینی رضائی از سر بایندگان
خود ازین گرداب بیرون آوردان برکنار
خود دهد توفیق طاعت با محبت پائی دار
فتنه آخر زمان دست ظالمها دراز
شبه ظالم دور دارد از سر بایندگان
حجتان و داعیان و راهبان مازویان
صادق الاخلاص می باید ترا با راستی
ای نیاز ما بدرگاه تو باشد بی نیاز
یا الهی کن تو را رضی با قضای خوشستن

۱۲۷۵

۱۲۸۰

۱۲۸۵

باز صد شکر دگر از بهر سینه ناکنیم
مثل نوری سینه چاکم زان سبب غوغا کنیم
همچو سلطان خراسان شمس الدین پیدا کنیم
با دعای دوستان از بهر دشمن بکنیم
روشنائی دین در آید ترک مقصد بکنیم
هم بر آن دارد رضا و حمیتش پیدا کنیم
خود کشاید باب رحمت مادرانجا بکنیم
افکنند مان تا به بحر معرفت آشنا کنیم
حفظ دارند مان ز آفت ترک علت بکنیم
آن یدالله کو بهیگی دست خود بالا کنیم
ما شباروزی دعای شاه مولا ناکنیم
با معلم مستجیبا نند ما پیدا کنیم
از درستی روی خود با در گه والا کنیم
بهمت استمداد داریم گفت و گوزان بکنیم
در دل ما او فکن تا شکر نعمت بکنیم

زود رسن شد بحق رس باشد و فرماید رس
از کرم سازد نظر بر عاصی در گاه خود
او خداوند است اول باشد و آخر هم او است
او خداوند زمین و آسمان باشد مدام
او خطا بخش و خطا پوشست مولانا علی
بنی نظیر است و کریم و لطف همتایش چیست
هست او ستار و ما جمیع گناه کاران عام
تا به بخشاید گناه ما جمیع مذنبان
تا یکی ما عقل خود را راه بر سازیم و بس
هر که عاشق شد باز و جان خود را بیدریغ
آنکه عاقل از اشارت فهمد این ایامی ما
پر تو دیدار جانان را بود جان در بها
بغض و انکار و حسد با کبر و کمین حرص از
هفت هزار و هفتصد و هفتاد خصلتها بی
مرد حق آن دان که او با چهل صفت موصوف شد
اول آن توبه دان و دوم عبادت دائمی
سومی زهد و چهارم صبر و پنجم شد رضا
ششمی شکر است و هفتم شد محبت ای پر
باز هشتم معرفت شد کون نهم و اهمه

بیکسان را کس بود گر ماکسی پیدا کنیم
وای زان روزی که ما خود حساب بکنیم
گر بظاہر ره نه شد چون حرف باطنها کنیم
لا مکان آمد مکان کی ما مکان آنجا کنیم
خود در رحمت کشاید تا در آنجا جا کنیم
ما گناه کاران نظر بر لطف اغفرنا کنیم
از نیاز و درمندی رو بدان زیبا کنیم
گاه در دل ربنا بر نفس ظلمت کنیم
رو بعشق آرییم کانه خوشی را شید کنیم
عاقلان را ما ز عشق پر بلا ایما کنیم
گر نفهم نیست عاقل کی بد و سودا کنیم
سود بسیار است اگر ما ترک این جاها کنیم
فکر این باشد که ما خود ترک علتها کنیم
همت مردان حق ما ترک این بد ما کنیم
گوشن با من دار تا آن چهل صفت انشا کنیم
توبه دائم غیر حق طاعت بدان انا کنیم
صبر در زهد و رضا باید تن تنها کنیم
شکر گویان جان خود صرف محبت ما کنیم
و اهمه از بهر آن تا معرفت پیدا کنیم

در دهم علم خدائی یازده علم آمده
 عقل باشد سیزده تسلیم باشد چارده
 یازده باشد قناعت شانزده شد صداتی
 هیفده باشد یقین و بیجده ذکر دهم
 نوزده تقوی توکل بیست نماند توکلیت
 شد تفکر بیست و یک باشد مشایخ بیست و دو
 بیست و سیم شد وفا و بیست و چهار شد صفا
 بیست و پنجم خوف باشد شد تواضع بیست و شش
 بیست و هفتم خلق باشد بیست و هشتم غفلت
 بیست و نهم بیست و سیم تمامی شوق دان
 سی و یکم لطف آمد سی و دو آمد کرم
 سی و سه آمد حیا و سی و چهار عصمت است
 سی و پنجت هدیه آمد سی و شش انصاف دان
 سی و هفت و هشت شفقت دان رحمت بدیع
 وصلت و قربت مقام سی و نه با چل شود
 چل صفت موصوف هر کس باشد اندر دهر دین
 جان فدای آن چنان یاری نمایم این زبان
 گر نباشد بیست مرد خدا بالطف حق
 خاکیا زین وای و یاکردنت آخر چه سود

۱۳۱۰

۱۳۱۵

۱۳۲۰

علم با حلم آن که روی جان بعلتنا کنیم
 شرط تسلیم آنکه ما آن عقل کل پیدا کنیم
 در قناعت صدق آر کا بخا صفا پیدا کنیم
 ذکر را مادر یقین با جان و با دلها کنیم
 پاک تقوی دان اگر ما خود توکلها کنیم
 در صفات آن همی گرد ما مشایخ پیدا کنیم
 گر صفا را در وفا در ظاهرو منحا کنیم
 ما تواضع را از بیم و خوف مولانا کنیم
 خلق و معرفت چون یکی شد غنی پیدا کنیم
 شوق ما پروا کند منظور بهمت ما کنیم
 لطف حق را در کرم حرفی نباشد ما کنیم
 چونکه عصمت رود بد کی بی جهانی ما کنیم
 هدیه است انصاف گر ما در دل خود جا کنیم
 رحمت و شفقت نصیب است گر ما را کنیم
 وصلت و قربت مقام مرد صدقنا کنیم
 ما فقیران حبست وجود داریم تا پیدا کنیم
 باشد از زمین قد و شش ما بخت جا کنیم
 وای بر ما وای بر ما وای وای وای
 هیچ را بهتر نباشد تکیه بر مولانا کنیم

اول سخن ز قادر قدرت نمانا
از امر عقل کل همه اشیا پدید شد
امر حقیقت است بعباد کمترین
خاکِ ضعیف و ضعیف عبادِ صمیمیت
امروز چون هزار ز دور و لائیت
کین نسخه ثبت سازم و بهت طلب کنم
قابل نه ام بوعظ و چنین ناقص و گم
این نقل بهر آنکه سر حرف و اشود
تا جزو ما بکل همه پیوند خود کند
با حجت کبار که ظل الله خداست
الهام آنکه صاحب قشش یقین بود
امید و اریست بدرگاه ذوالجلال
امید آنکه هر چه رضای خدا بود
از باب مغفرت در معنی شود و فراز
مقصود اینکه صوفی و کل معلمان
با جمله گماشتگان ره طریق
پای محبت است بمیان حجتی نه ام
سازیم اتفاق و اتفاق از میان رود
تقصیر خویش جمله ببینیم این زبان

از کاف و نون نموده دو عالم بجا بجا
ز آدم بخاتم آمده شد دور اولیا
دعوت کند به ما و به عبادِ صالحی
باشد امید و ارب سلطان دوسرا
از غیب می رسد بدل بنده این ندا
از پیر و از جوان و هم شاه تا گدا
عامم ز عامیم بود این نقل و امثلا
گردد ازین میان پدید آن شیر پدا
از سنجیب و مازون داعی معلما
تائید و اریست بدان ذات با بقا
اثبات حق و نفی ز باطل کند جدا
تائید چون شویم از ان ذات کبریا
مرضی به محض خویش نماید تمام را
فیضی رسد بجان که در آنست خیر ما
اندر عراق دهند و خراسان اهلها
گویم دعای خیر تمامی من از صفا
از جان قبول خویش کنند قول بی ریا
رونق ز اتفاق شود فتح دوسرا
گر کا پی کنیم بود کار ما خطا

ترس و هراس هر که ندارد درین طریق
 امید شفقت شیه مردان بجان بود
 حق بگذرد ز جمله تقصیر عاصیان
 موعود اولیا و دیگر انبیا تمام
 امروز آن زمان مبارک بود یقین
 خواهد نقاره لمن الملک خودزند
 چون ظلم ظالمان گذرد از حد حساب
 از توبه نصوح میسر شود مراد
 آنجا که ذات حضرت باری تعالی است
 بیند که قائلیم بعضیان خویشان
 از گفته رسول بود گفتگوی من
 در زیر ستم دلش این دهر کن فکان
 فرصت دهد هر آنکه قدم پیشتر نهد
 با دولت و سعادت جاوید سرمدی
 وقتی شود که شرم کنیم از گناه خویش
 همت بلند باید و جمدی در آن بکا
 از جهل از غرور مضیق برون رویم
 خود علم و معرفت سر آن رشته دان لب
 ما را رساند او بمقام موحدان

۱۳۴۵

۱۳۵۰

۱۳۵۵

۱۳۶۰

شیطان وقت باشد دوزخ و اسرا
 تقصیر از آن ماست که هستیم باریا
 ز اخلاص صدق هر که کند رو بدان سرا
 امروز وعده کرده تمامی بقصه ما
 کان عنصر شریف لطیفست بر ملا
 در گوش حاکمان مظالم بصد صدا
 فریاد رس بخلق نباشد بجز خدا
 از غفلت و گناه پشیمان شویم ما
 بخشایش و عطای و امیدوار ما
 بر دلدل مصاف نشیند چو مرتضا
 اول علی و آخر او مهدی هدا
 مانند گور کهنه شود کل این فنا
 در حین و در حیات اگر رو کنیم ما
 بر سیم پای دار بدین دولت بقا
 توبه کنیم از گناه پیش قاطعا
 با دوست یاوری که بود مرد درینما
 بر سیم بافضای جنان عالم خدا
 ز نهار نگلی سر آن رشته هدا
 نبود دران هوای هویت منی و ما

مائیم اگر بغفلت از ان حضرت کریم
با جمعت محبت جانی سخن بود
از مانگانه و شرم ز خالق کرم نگر

(بوزن دیگر میفرماید)

قطره ز آب رحمتش کافیت
بعد ازین بایدیم که ز اقیانوس
هر چه گوید بدان عمل سازیم
لیک منظور هر که می دارد
لوح پیشینگان سبق سازم
طلب حق کنیم از مردش
و مبدم از خدا خبر خواهیم
کن تو میسنه ان ز قول باذنمان
در ترازو هر آنکه عدل بود
بدد صور تا شویم زنده

(باز بوزن اول میفرماید)

تأیید است مرد چنان هر کجا بود
با حجت قیاس و قرین عزه تا یکی
رای و قیاس شیوه ابلسیان بود
مسموع می شود که غزیران پیشتر

باشیم در هلاکت جاوید دانا
کز حرص بگذریم و ز غفلت شویم جدا
این لطف و این کرم ز خدا آمده بها

نامه لای سیاه عالم را
بر طرف سازمش به نیکو را
از عمل کار ما شود به نوا
در طریقت حقیقت شر ما
پیش گیرم قوا عدا آنها
که ز مردش بحق رسیم آنجا
سودند به چو دین بهین حالا
قول و فعل همه معلّم ما
کیل سازد تمام عالم را
صور دیگر که تا بمیریم ما

باید شناخت حضرت حق را ز انما
شناختن خدای بدین گونه از هوا
رای و قیاس راه مده در ره خدا
عصیان خویش دیده از ان گشته اندرجا

۱۳۸۰ زنهار الف جمله یاران و دوستان

را بخ شویم با هر حقیقی دُور خویش
از سر قدم نموده طلب کار شه شویم
با چند یار همدم و چالاک و حیت و رند
فرض و طلب بجای بیاریم از حدیث
تا بر خوریم از اثر و صل آن نگار

۱۳۸۵

والله با خدا و جمیع پمیران
سعی کنیم تا که به بینیم آن جمال
در اسفل است جا و مقام منافقان

ماند بدان هلاکت جاوید تا ابد

۱۳۹۰ معنی طلب کنیم که دعوی بکار نیست

چون امر قائمست از ان شه بدست او

اوران شان همینست ز معنی و معرفت

سرا قدم کنیم و ببینیم دُور کیست

اورا شناسم و طلبیم یار را از و

۱۳۹۵ پیشه ز عجب خویش نسازیم و کاهلی

شخصان بهر زمان که بخود جور کرده اند

فکری بحال خویش نمانیم زین بلا
منوخ کرده جمله اعمال خویش را
نعلین خویش گرد نمانیم دیده ما
بر خیر تا رویم بطوف دیار ما
گر باید م شدن بسوی چین ازین ولا
گر نه خزان رسید و سر آمد بهار ما
وانکه قسم بحضرت سلطان اولیا
دور از جمال یار نمانیم دایما
آن کس که او بُرد و ندید آن جمال را
نشاخت آنکه حضرت قایم مقام را
شخصی بهر زمانست درین روزگار ما
او واسطه و گر همگانست حالیا
بهر مثال اضافه بود بهر مدعا
تلقین کراست تا نمانیم جان فدا
خضر زمان هموست بدستش حیات ما
گر نه بیای خویش در آیم تیشه ما
زانست که حد خویش ندانند زابتدا

(بوزن دیگر میفرماید)

بتعد و حد و دِ ظالم ما

سبق امر پیر ناخوانده

خیز و کاهل مباش و فرض گذار
باشش بیدار تا کی در خواب
عین حیوانیت این حسبت
دور نیست از بدوست پیوندی
پوست بگذار و مغز را گیر
سدره عقل تست علم و عمل
چاکر بندگان آن در شو

بگشا چشم خویش صبح و مسا
حرص و شهوت نموده تا و
کن تو دوری ز جسم ای برتا
دانه معنی کنی پیدا
یار نانی سگیت نفس و هوا
باز تا موس و حاصل دنیا
صرف کن بهر او سر و زرا

(باز به وزن اول میفرماید)

مردی نما نصیحت مارا بگوشش گیر
یاران و دوستان جهان سر بر تمام
حیل بدان خدا که بتو واقفت کن
اندر هوای خویش گرفتار تا کی
دوری آن جمال ندانیم سبب چیست
از یار دور بودنت از غافل بود
جانی که آن نثار نکرد و بدان نگار
مخمور جمل و غفلت جاوید مانده ایم
جامی طلب خمار شکن از چنان حریف
کم گو سخن دگر قدم خود به پیش نه
والله من شفیق و رفیقم درین زمان

لیکن بگوشش دل که دست منزل خدا
فکری بخود کنیم و گذاریم حیل ما
حیل اگر کنسیم شود کار ما هیا
دوری از ان وصال که دایت با بقا
مال و عیال و جاه شده روزگار ما
علمت نفور از عملت میکند چرا
نیران مقام اوست که باشند مبتلا
آویز کن بدامن ما دی و دوست را
ساقی جانت میدهد آن جام باده را
زنهار پای بند شو غیر کن را
گر همی کنسید بدان منزل بقا

هم همدم طریق و هم خادم تمام
 حیف است دور و صبر نمودن روی دوست
 راضی شد ذرا رسم و کجسمی مقیدیم
 قول شه زمین و زمین میر عباد دین
 مجنون که بی طمع بدو جان رانثار کرد
 کان شه لباس خوش چو تغییر میکند
 آن پیر رهنما که بود حجت زمان
 باشد نشانه اش همه معنی و معرفت
 زان رو که عاقلان همه منصف شوند بدان
 عاقل مثال جاهل و جاهل مثال بی
 بیرون فکن ز دل تو بکیبار غیر حق
 اهل ترتیب آنکه دلائل کند قبول
 نقص ولادت آنکه بمنزله ان عدل و صدق
 اینست دلیل عقلیش دور ره طریق
 معدوم در دو جائه شاه ولایتست
 واجب ز سالکان ره مرضی علیست
 تأیید نیست علمش و تقلید اگر بود
 داند بهر مکان و مقامش ز غامزه
 عارف ز پیر کامل خود گفت و گو کند

۱۴۲۰

۱۴۲۵

۱۴۳۰

گر اتفاق جمله نمایند بی ریا
 باشیم در هوای تن خویش مبتلا
 جانی طلب که نیست ز این بهر دو صلا
 درویش و پادشاه زمان بود رستما
 این گفت و گوی داشت بهر دم علی الصلا
 باید طلب نمودش از پیر و رهنما
 زومی توان شناخت خداوندگار را
 اثبات حق و نفی ز باطل کند خدا
 گرنه بجا بلان نبود این سخن روا
 اقرار عاقلست و چو انکار جاهلا
 خاصه دران دمی که دلائل بود بجا
 تضاد آنکه گوشش ندارد دبحرهما
 از پوست صاف می کند او مغز جدا
 خاصان بغیر از نیش ندانند حاضر
 نقص ولادتست مقامش چو انما
 کز سیر او که آگه و باکیست لافتی
 ثابت کند بدانش و بنیش خدای را
 آن کس که واصلت بدو کرده ماجر
 واقف بود ز علم و عملهای قل کفی

در دور آن امام زما نش یقین شده
 در سر همین هواست مرا ای برادران
 در راه حق بگو که چه جوئید غیر ازین
 سر رشته که اسم بود یا بود چه جسم
 پیری که اوز جان نبرده بدان امام
 شناخت اسم و جسم و معنی نبرده را
 معنی آن امام چو تائید میشود
 وان دیگران که دید همان جسم یار شد
 دوم کسی که نیست یکی حاصلش یقین
 زور است گر بخوانش از واصلان حق
 با جان هزار گونه ز نهار دوستان
 کامل نماز بهر چه بنشسته تمام
 وقت طلوع شمس قضا میشود نماز
 اهل معلمان همه از صدق اعتقاد
 سازیم پاک دل همه از غیر یا خود
 سیرغ قاف قدرت حقنه جلگی
 سدره است تمام چو فرزند وزن شده
 جمله خدا پرست ز ما نیم روز و شب
 جمع ضعیف و جمع قوی هر دو طائفه

بنماید آن امام زمان را بدگرا
 گر فکر دیگر است بگوئید جواب ما
 گوئید پیر را هم داریم رشته را
 بگسسته میشود سر آن رشته فنا
 از گلشنش نچیده گل و میوه لقا
 مشغول گشته است مدا می به دعا
 وارد شود ز خالق ذوالجود و التما
 گویند نیست دین و همین است کار ما
 و اصل کجا شود تو مخوانش ز و اصلا
 اندر طریق دور نباشد حساب را
 زین معتقد شوید برون بهر قالبها
 کفش طلب بیای نمایند بی حنا
 سجده کنسیم آدم و گوئیم ربنا
 جمع موافقت همه گیریم از ولا
 پیوند حق کنیم دل صاف را ضیا
 گر کوه هستی نبود در میان جا
 تا چند بند گشته درین رشته فنا
 هستیم نامتقید و باشد همه هوا
 کردیم سوی مجلس عارف نه اشتها

و قستیکه نام و سنگ دل و عقل و قال خوش
 ۱۴۵۵ تا اوز جام شربت تأیید جرعه
 می جمل و نقل تست ز خون دل کس
 این دم که دست رس بود و پاسداشت
 تشویش راه هست و در و ریزان بسی
 دریا به پیش و یار نهنگی از ان بدتر
 ۱۴۶۰ کشتی طلب کنیم و به پستی نوح دور
 مرگ و اجل سنگ چو طوفان این زمان
 بپذیر این سخن که تمامید بزرگوار
 بهتان ندانند آنکه سمیع است و هم بصیر
 آن دل که روشن ست بد و میشود یقین
 ۱۴۶۵ حق داند این کلام اگر مستمع بود
 آن را که نیست مایه ز اول نصیب او
 کورست و احوست یقینش به شکست
 یارب بدان بزرگی سبحان و الجلال
 یارب بدان جمال جلال جلالت
 ۱۴۷۰ یارب به بی زوالیت ای لا اله الا
 یارب بدان مجاهد است که از ازل
 جان کرده اند فدای نگاهت بیک نظر

صرف کسی کنیم که ساقیت بهر ما
 برساند اوز نشئه توحید جامها
 تحت الثری ست منزل در سفلیت جا
 سوی رکاب را بهر خود رویم ما
 خر سگ در رهت شب تیره ظلمها
 طوفان نوح آنست که گویند ابتدا
 سازیم قرار خویش بکشتی معنوا
 سازیم ساز و برگ که مرگست در قفا
 این وعظ بشنوید که از حق رسد ندا
 و الله بی ریاست و سوی شد بی ریا
 داند که وحی باشد الهام گفته
 بی عیب و بی قصور بودش از عی
 احوال بود بدین و بنیدکی دوتا
 عیب و قصور کسب کند بهر نیکیا
 یارب بر پروان رهت ای مهینا
 یارب بدان دلی که شود ریش آن علا
 یارب بدان کسان که بدانند این دعا
 فیض تو یافستند و نشان همان صفا
 کز جود و لطف خویش به بخشای بنده را

توفیق کن رفیق که آن یار مارود
 تأیید و اصل آید و زار و رهم شود
 و ر کَوْ خَلَّتْ اشارت تحقیق مآد به
 با عاصیان راه کند این کرم رفیق
 این خاک کی مکینه امیدش بجو دست
 امر و رضای خویش بیانم کنی و بس
 کز فعل شوم خویش چو شیطان بسازیم
 چون آدم بر ب نطن در آوری
 ز اول با خرم تو رسانی رحیم من
 کردی کرامتم چو حوالات از ازل
 داری نگاه از من و مادره حقیر
 کز هر چه جز رضات بود دور داریم
 داری نگاه تن بهوای جان من
 این بلبلان روح که پروازگر شوند
 جان را رسان بجای که اهل محبت اند
 تسلیم کن رفیق مددگار کن کرم
 و ر بوالفضولیت که این گفتگو بود
 تا چند گفتگوی چنین کن چنان مکن
 کوتاه کن زبان درازت ز گفتگوی

این ره رود با خرو منزل شود سزا
 توحید رخ نماید و گردیم همچو ما
 چون عاقلان نگاه اشارت کند بها
 امتیاز جو و دوست و گرنه هزار و
 کز ما و من نگاه بدارشش ربنا
 داری امان ز نار و در آوری نطننا
 دارم نگاه شاه که هستی تو رحمتنا
 بزار ساز غیر خود از من بگیر یا
 چون گفته لقد کرم و تاج بل اتی
 داری نگاه از عظمت خاک راه ما
 شاه قسم برت کریمیت ربنا
 جانی بوصل خویش دل جان بند را
 یارب بعصمت توی ستار اسمها
 زین تنگنا قفس سجودت ساز آشنا
 بلبل صفت بگلشن و پروانه سان فنا
 و ز جود و لطف خویش شفقتی برای ما
 در بند گفتگوی مزن حرف بر ملا
 هرگز بحاکمان ننمودند حکم را
 شاه از کرم مگر که بخشش گناه ما

از پای تا سر شد این قصه چون تمام
 اما بدان جماعت با جان برابرم
 این قصه را ببین همه گوئیم و بشنوم
 آنکه بهر غریز که دارد و محبتی ۱۴۹۵
 امروز بحث کامل کمال است
 دل شاد کن مدام تو از عفو شاه دین
 عیار چند رفیق درین راه خوش بود
 تا ما ز گهستان جالش گل لطیف
 شما به قدرت و به کمال و جلالت ۱۵۰۰
 آسان نما که راه درازست مشکل است
 یارب بدان وفا که چو طوقی بگردن است
 کین رشته محبت شان نگسلد ز بیم
 از جذبه محبت و شوق بخودشان
 چون خاک ره شدی سخت ختم بهتر است ۱۵۰۵
 حرفی که از حق است مکرر نمی شود
 در هر زمان و وقت بدانید بوده است
 تفسیر در لباس بظا هر چه افکند
 چون و چرا چو راه ندارد درین حدیث
 آدم همان که نص صور پیر معنوی ۱۵۱۰

گوئیم این مگر سخن از جان جان ما
 ستری در آوریم که نبود میانه ما
 داریم در عبارت و معنی فهم ما
 گوئیم این مواظطه را تا بانتهای
 در بحث علم قصد صوابست کمال
 کاندیر پناه خویش بدار و تمام را
 تا ز اتفاق ره ببرم سوی کبریا
 چنینیم مثل بلبل از شوق در نوا
 توفیق کن رفیق محبان بی ریا
 امید داریم ز کرم کن تو رهنما
 یارب بعاشقی که مبراست از ریا
 گر بگسلد جهم و تحت اثری ست جا
 و انگاه بگذران همه را از تعلقا
 ختمش کنی و باز مکرر کنی چرا
 گر عمر از رشته زلفش کنی ادا
 ذاتی که هست جاعل فی الارض و السماء
 آدم و مره بشود آن زمان بیا
 چون و چرا و موسی و خضر است حالیا
 منصوص کرده حضرت ایزد تعالی ما

شیطان همان که سجده آدم نمیکند
 مردی که معنوی است چه حاجت بود اگر
 مهر و مثال معنی و روحانیت نکوست
 کافیت این هنر ز چنان حضرت کریم
 آن ظاهریت و باطن از ان گریافت
 ظاهر سراب دان و در باطنی چو آب
 از در گشس هر آنکه به پیچید سر سجود
 باید بحکم وقت و راسته نشان بود
 دورا گذارد او چو به تغیر می رسد
 هر کس که با هوای خود این راه می رود
 پس با وجود جمله خلق جهان تمام
 خواهی یقین پیر که داعی دور است
 فرمان دمبدم طلب از لحظه لحظه ام
 آنها که در قبول امام و پیمبرند
 و آنها که ناقبول امام و پیمبرند
 میدان محققان چو کتابات ناطق اند
 بگذارم امرای محققان رفته نیز
 شیطان همانکه نفی همین معنوی کند
 مرد آن کسی بود که ز جان بشنود سخن

مغرور علم خویش بپرسند خدای را
 با مهر و با مثال اضافی و غیر ما
 کاثبات حضرتش کنی از مبدا و معا
 دیگر طلب مدار از و حسب حال را
 نور شود دیگر چه علی نور سر ما
 چون از سراب می گذری عالمیت ما
 داعی گراست گمراه نه اندر ره خدا
 مهر مثال نطقی و روحی بعد از آ
 یک را یقین کند که همان است جان ما
 غولان راه زن بشوند جمله در فنا
 دانند کامر دمبدم است نه زیار ما
 خواهی یقین حضرت حجت امام ما
 بودست چون کتاب و پیمبر بقدرنا
 ناجی راه گویند هم پیرو ما
 ملک شدند و غافل و مجهول جا بلا
 باشد زمان زمان خدا گفت گوی شا
 مأمور امر وقت شویم از سر رضا
 دیگر چه حاجت است به دلیل و ترانه ما
 نامرد و قحبه آنکه چو بشنید کرد ابا

آن بی سعادت است که نه بیند به خاندان
 ۱۵۳۰ حال کسان ز قال کسان غسل شود
 طول است آنکه حال همه کس بیان شود
 دیگر برادران و محبان و دوستان
 فهمند و نیز باز بفهمانند این حدیث
 ۱۵۳۵ زودتر تمام تر به مهم ساز و کنیم
 خواب قرار بر طرف امید پدیدار
 اهل جهان بخواب خیال اندر و زو شب
 مقصود ازین جهان چه کنی جمع نیک و بد
 با خلق این جهان شمع این بوده است و هست
 ۱۵۴۰ چون ذات راه ساخته دارید این زمان
 غافل مشو که کعبه تن شیش در است بیش
 از مات روح رخ که گرفتار میشود
 نرا و معنوی طلب از پیر وقت خوش
 گر نه طمع فریب دهد مثل آن حریف
 ۱۵۴۵ مولای مؤمنان به گنه کار عاصیان
 از پرده های غیب بسطج ظهور خوش
 خاصه درین زمان که خراسان هم عراق
 خالی نماز قدرت قهار قاهریت

نوری چنین لطیف در اطوار اولیا
 حال جمیع خلق ز افعال دائمیا
 دل تاپ آن نوشته ندارد و بجز
 از غافل و کاهلی خود شوند سوا
 گردند مشرف از اثر مهر پرضیا
 روئی نیاز سوی در بی نیاز ما
 خود را رسان بدرگه لو خلت و الثنا
 یعنی بیکدمی که اثر نیست از و بجا
 ناکامی است و رنج همه حاصل بها
 در کاسه دائمی و بود بعد ازین بجا
 وقت رحیل در گل هستی مدار پا
 اندر حریف حسن خود اندیشه نما
 گر کج رود بجانب فرین پیاد ما
 تا مهره های حرص بچیند یکا یکا
 سرمایه چون برفت نماند پایه ات بجا
 بخشایشی کند که شناسیم ما و را
 قیوم قائمی خود و تو جلوه ما نما
 از ظلم پر شده ست تمام بلاد ما
 از اهل ظلم عالم و هم از صداندا

سلطان عادل است که نعل آست نام
 آن مردگان عالم دنیا بعد داد
 ره گزشت گاه بلند است در جهان
 اندر سر هزاره هر دور بوده است
 تغییر می رسد به همه عالم نشور
 چون این زمان دور قیامت ظهور است
 سازد نسق نظام و بگیرد بحکم خود
 چند بنیان پیمبر دوران خود شوند
 چون آن زمان زمان مبین شخص میشود
 شخصی قوی تر است معنی و معرفت
 چون حکم حاکمش بقا چنین کند
 اوران نشان ثبات حق و نفی باطلست
 سلج رجب به نوره شعبان تمام شد
 نبود بقا به هستی مای برادران
 صاحب دلی ز رحمت خود یک نظر کند
 آمین کند هر آن کس در حق این فقیر
 بگذشته ام ز فاتحه چون طول دارد
 آمین الف آدم و همیش محمد است
 خاکی چه گفت و گوست ازین گیر و داروب

روحی زمین بگیرد و سازد بمدها
 زنده کنند مثال سیاحتام را
 ظلم است و عدل گاه شب روز در قفا
 قَالُوا بَلَىٰ وَ قَالُوا بَلَىٰ بود ز ابتدا
 محشور می شوند به تشویش و عظم
 صاحب ولایت است که ظهور است ظاهرا
 حکم حقیقی شود انشا به الکها
 از بندگان که راه نمایند با خدا
 یک شخص دیگر است که او واسطت بما
 منصوص باطن است ولی هست ظاهرا
 در هر زمان که هست بود شخص رہنما
 دیگر نماید قوت و یار اچو درسا
 خمین و الف بود و چو خمین دگر سوا
 نقشی ست باز ماند ازین بنده سالها
 در حق خاک روی به دوران کند دعا
 امیدوار باش که می نباشد خدا
 باشد دعا موکل آمین بی ریا
 یا یا علی و نون همه نور است جابجا
 هر که که خواهد او بکند عالمی بجا

وله در ترجیع بند

وله ایضاً

شاه شامان علی عمرانی
از ازل تا ابد توئی مولا
جز تو کس نیست در سرچشمه غیب
گر کسی شک درین سخن دارد
سرنیزدان علی عمران است
هر گرانیت محبت شه دین
حال ما یا علی تو میدانی
بر جهان و جهانیان والا
تو محیطی بزیر و هم بالا
کافر است نیست مسلم آن لا
ماضی مستقبل است و هم حالا
برده شیطان تمام از و کالا

۱۵۷۰

شاه مردان علی عمرانی
گو مرا نیست شاه دین شانی

شاه دنیا و دین توئی یا شاه
شاه دین و ولی حضرت حق
روی احباب تست پاک و سفید
ور بدینا و دین بد مانم
بر فلک مهر و هم توئی یا شاه
جز تو کس نیست منظر الله
جمله اعدای تست روی سیاه
شاه مردان مراست روی براه

۱۵۷۵

شاه شامان علی عمرانی
دهر و دین را شها توئی بانی

هر که در راه دین سیاح بود
و آنکه از جان دل غلام علی ست
در دو عالم هم از صلاح بود
از صف جمعیت فلاح بود

۱۵۸۰

گر تو عارف شوی بمولانا
هر چه نوشی ترا مباح بود
ای که یک رنگ شاه مردانی
هر تو شب روز و چون صبح بود
جای مؤمن کجاست خلد برین
جای مشرک بستر اح بود

شاه شاهان علی عمرانی

مر ترا می رسد سلیمانی

گر ترا هست غیرت مردی
پس ز مردان دین چه میگرددی
اهل دین جمعیت دگر باشند
تو ندانی نشانه مردی
فکر باطل براه حق چه کنی
ز و نترسی ز گرمی و سردی
دوست را باش بگذر از دشمن
نکشی از عقب تو رنگ روی
راه دین رو که رهروان رفتند
گر ز مردان و مرد باد روی

شاه شاهان علی عمرانی

کس بتو تو یکس نمی مانی

شاه مردان و شیرزیدانست
هر جهان و جهانیان جانست
دوستان را همیشه تاج سر است
دشمن ناصبی ز مروانست
ما که ایان و شاه با رفعت
ما گس او چو سگستانست
خواجۀ دواست مولانا
ما غلام او چو شاه و سلطانست
در خراسان و در عراق بود
حکیم شاه هم بهند و ملتانست

شاه شاهان علی عمرانی

شاه باقی و غیر شه فانی

خانه کفر از و شد ویران
دشمنان شهید چو در زیران
که بایران و گاه در توران
شاه شاهنشاهان و هم شاهان
غیر مولا شعی نکرده عیان

شاه شاه ملت و ایمان
دوستان شهید بجز و بهشت
شاه هر لحظه سفر دارد
هر زمان جلودگر دارد
دست خاکست و دامن مولا

۱۶۰۰

شاه شاهان علی عمرانی
خلق را شاه و جسم و هم جانی

وله ایضاً

جز تو کس نیست ساقی کوثر
که توئی شاه و صاحب سرا
دین و ایمانست حضرت مولا
حاضر و غایبی تو در همه جا
دل و دل و ذوالفقار از تو شها
کرده باشی تو پشت بر اعدا
سرشان را بکنند بی هیچا

یا علی پادشاه بگری و بر
یا علی هم با قول و آخری
ما ترا گفته ایم و می گوئیم
سرزیردان و شاه لولاکی
میر سلمان و خواجه قنبر
کس ندیده شهاب روز مصاف
عاجز تو شدند جمله یلان

۱۶۰۵

۱۶۱۰

یا علی پادشاه بگری و بر
جز تو کس نیست ساقی کوثر

بر شهان جهان چو شاه توئی
بر همه افسر و کلاه توئی

یا علی منظر آله توئی
زیر دست تو میر و خسر و شاه

هر فرومانده که در دوسراست
سرگون میفتیم در تکب چاه
کوه جرم و کم است با کرمت
مردی و دآوری زشت شما
رهسنائی و روبراه توئی
هم نگه دار باز چاه توئی
چون عطا بخش کوه و کاه توئی
میر و شمشیر و پادشاه توئی

یا علی پادشاه بگری و بر
جز تو کس نیست ساقی کوثر

یا علی راجی و رحمانی
شرع و فتویٰ ندهب ملت
یا علی بر حق و حق باتست
دوری از فاسقان از کاذب
کی منافق موافق تو بود
بر همه عاصیان تو غفرانی
ثبت ایمان کنی و نفی کفرانی
راستان را تو شاه و سلطان
تو نه مولای اهل بهتانی
ز آنکه شایا علی عسمرانی

یا علی پادشاه بگری و بر
جز تو کس نیست ساقی کوثر

یا علی حب تو بجان سپر است
دوستان تراند اندکس
سیف حیدر که آن دور دارد
شاه در دین تقیه فرموده
دشمنان را ز تیغ تو خطر است
دوستان ترا نشان دگر است
دشمنش را که بر دل و جگر است
داخلان را ز خارجان خدراست

یا علی پادشاه بگری و بر
جز تو کس نیست ساقی کوثر

۱۶۳۰

من چو ابل صفا و فاکیشم
صبر دارم براه مولانا
مور کیم ضعیف در ره او
میشم و هم نشین با ایشان
نیستم بی حیا حیا دارم
هر آن ماه چون قرارم بُرد

۱۶۳۵

دل ز هر محنت و جفارشم
مست اویم و لیک با خوشم
نه چو عقرب همیشه با نیشم
وز همه بز قدم شها پیشم
بهره عقل و هم حیا پیشم
می کند دل بسینه گاویشم

یا علی پادشاه بگری و بر
جز تو کس نیست ساقی کوثر

۱۶۴۰

دل منه بر مدار این غدار
دل مردان مرد خون کرده
گردش این فلک چو عکس است
بگذر از دهر و رومولا کن
نظری کن بدین و هم دنیا
بستی ز نار و بت پرست شدی

که بسی مکر دارد این مکار
زال با عشوه پر نقش و نگار
راستان را کشد به لیل و نهار
دست ازین داری بی مدار
تو نه خواندی که هم اولاً لبصا
بشکن بت بیا بر ز نثار

یا علی پادشاه بگری و بر
جز تو کس نیست ساقی کوثر

۱۶۴۵

نیستت این مدار کون فساد
مهر این زال کن برون از دل
بشنو و دل بهر دهر میند

رنختست خون خسرو و فرهاد
مرد دین دل بزال دهر نداد
که چنین گفت پیر و هم استاد

خنده خنده ترا کشد ناگاه
پادشاه با بذاتِ حییِ قدیم
در ره شاه و حضرت مولا
ریزد او خون ترا چو آن فساد
که توئی داد رس مراده داد
خاکیا شکر کن نه زالحاد

یا علی پادشاه بگری و بر
جز تو کس نیست ساقی کوثر

وله ایضاً

۱۱۰
یا علی از تو جسم و هم جانم
دست ازین داری بی مدار بدار
گفت پیغمبر که جیفه است دنیا
یا چو موران فرو برو بزمین
همچو مبطل چرا شوی غافل
چشم بسته بگرد خود گردی
کار و بار تو خورد و خواب بود
گر چو کافر و گریه مسلمانم
که وفا نیست در چنین غدار
رو بکلبان گذار این مردار
یا بپر، همچو جعفر طیار
روز و شب کن تو ذکر حق تکرار
دائماً، همچو گاو آن عصار
مثل گاو و خری بلیل و نهار

یا علی از تو جسم و هم جانم
گر چو کافر و گریه مسلمانم

داد و بیداد و نفس صد داد
دل و جانها گداخت زین غصه
گردش و دور این ستم پروا
کار هر دو جهان ز یک شخص است
می کنم از سپهر گردون داد
یک گره این فلک ز غم نگشاد
تسلی نان بی جفا بخوان نهاد
از قضا و قدر کند استاد

جمله شاه و گدا باید مُرد
عشق شهباز و قرب محشوقست
عمر اگر شصت بود اگر هفتاد
نفس جابل ز عقل دور افتاد

۱۶۶۵

یا علی از تو جسم و هم جانم
گر چو کافر و گر مسلمانم

اندرین خاکدان اسیر شدیم
از ازل سرنوشت ما این بود
وز ضرورت بدین خطیر شدیم
رعیت خواجه و امیر شدیم
تا شدم آرد و هم خمیر شدیم
مایه گرمیت ما فطیر شدیم
گر شدی ناخجی کی شوی لک
در نه تاحشر با حمیر شدیم
اگر آثاره مطهره شود
گر نه از نفس در نصیر شدیم

۱۶۷۰

یا علی از تو جسم و هم جانم
گر چو کافر و گر مسلمانم

کار مردان دین نه این باشد
مرد دین مُرد پیشتر از مرگ
بهر دنیای دون غمین باشد
با غم و درد کی قرین باشد
غم دنیا نه شادوی دین است
هر که ثابت نشد چو پرکار است
هر زمان آن چنان چنین باشد
دُر بدست گرفتد همین باشد
من که دانسته ام صدف از دُر
دیو طبعم بود سلیمان و اُ
گر سلیمانم نگین باشد

۱۶۷۵

یا علی از تو جسم و هم جانم

گر چو کافر و گریه مسلمانم
 ندهب و دین ز شاه یافت رواج
 دشمنان را ز تیغ کرده علاج
 راه دین گیر و بگذر از دنیا
 خبر حج بگیر از میسر حاج
 دل قوی کن که راه پرنگ است
 که ترا خود دلی ست همچو زجاج
 خوش رسیدی بخطه منہاج
 تا توانی بکس کن تو لجاج
 شکر کن مال اگر شود تاراج
 مال و اموال جمله غیر خداست

یا علی از تو جسم و هم جانم
 گر چو کافر و گریه مسلمانم

عقل بر نفس تو اگر مختار
 هست در دهر و دین ترا مقدار
 یکدمی غافل از خدا نشوی
 الف ای یار با خدا از بهار
 زن و فرزند و جسم و جانست فنا
 هم بقا ذات واحد القهار
 ستر پوش عیوب جمله خداست
 ورد کن اسم حضرت ستار
 زو به نزد یک صالح و نیکان
 دور شو از بدان و از فجار
 مسلمان را خدا چنین فرمود
 بره دین جهاد با کفار

یا علی از تو جسم و هم جانم
 گر چو کافر و گریه مسلمانم

لال شد نطق جمله ادراک
 هم بذات خدای بی اشراک
 غافل از کار و کارخانه مشو
 که بعکس است گردش افلاک

التجابر بسوی صاحب دین خبری گیر از صاحب لولاک
 کاہلی نیست شیوہ مردان باشش در راہ دین حق چلاک
 بکن انکار بنگ و خمرای دل خور ز گلزار و جوز و از ترپاک

یا علی از تو جسم و ہم جانم
 گر چو کافر و گر مسلمانم

وله ایضاً

۱۱۱
 یا علی جز تو منظرِ الله نیست بدینا و دین کسی والله
 یا علی حبِّ تو مرا جانست بلکه اسلام و دین ایمانست
 ہاشمی را مطیع از دل جان ہاشمی خود علی عمرانست
 لعن اعدا کنم بلیل و نہار می کنم لعن تا مرا جانست

۱۷۰۰

یا علی جز تو منظرِ الله
 نیست بدینا و دین کسی والله

جز علی نیست شاہ و ہم ماہم خود علی شاہ چتر و خرگاہم
 ہم علی شاہ اول و آخر ذکر او و رد ہر سحر گاہم
 زاہد و شیخ و اہل رِق نِیم ہمچو ایشان نہ خرس گراہم

۱۷۰۵

یا علی جز تو منظرِ الله
 نیست بدینا و دین کسی والله

تا مرا جان درین بدن باشد در دلم مہرِ ذوالمنن باشد
 بیل گلستان مولایم نسبت من نہ چون لغن باشد

۱۷۱۰

زنده ام در فضای عالم قدس
مردۀ خاک را کفن باشد
گرد و گردم فرشته و ملک است
کی بر اسم ز آهرمن باشد

یا علی جز تو منظر الله
نیست بد نیا و دین کسی والله

صاحب وقت نور و هر زمان
در زمانش نه فتنه امن امان
بعد ازین دین آشکار شود
گم شود شک چه جای شک و گمان
غافل اند خلق از عین و یار
راست و چپ هم نشانه است همان
هم تفنگ است نیزه درع و سپر
محل شمشیر هست تیر و کمان

۱۷۱۵

یا علی جز تو منظر الله
نیست بد نیا و دین کسی والله

نور مولا است شمع و هم مصباح
که همی تا بداد بشام و صبح
از لغت ما ثلاثه گفته نبی
لفظهای عرب بشرع فصاح
در طریقت سیاست ترکی
بحقیقت چو فارسی ست ملاح
خاکیا شاه گوی مولانا است
تا بیا بی روز حشر فلاح

۱۷۲۰

یا علی جز تو منظر الله
نیست بد نیا و دین کسی والله

وله ایضاً

غیر تو کس ولی نمخوانم
راحمی رحمنی و غفرانی

۱۷۲۵

یا علی جز تو کس نمیدانم
اسد الله شیر یزدانی

۱۱۲

منظر خلقت و وجود و عدم
 با علی حل مشکلات این است
 هر چه در سر و در عین بوده
 از ازل تا ابد ز جمل و عقول
 از احد چونکه واحد آمده
 شد بفرمان تو قضا و قدر
 ما ششم و بو تراب و عمرانی
 شاه شامان و شیر سجانی
 هست و نیستش شها تو میدانی
 امر و نهیش شها تو میدانی
 نیست ثانی ترا بو حدانی
 در دو عالم شها نه فانی

۱۷۳۰

یا علی جز تو کس نمیدانم
 غیر تو کس ولی نمیخوانم

پادشاه با قول و آخری
 جز تو کس نیست حاکم مطلق
 فکر در ذات تو نه ره دارد
 در بقا ذات تست بی علت
 دین و دنیا طفیل آل علیست
 بهتر از این علی نمیدانی
 چشم باطن بین یقین شه را
 هم با علی توئی و هم ادنی
 امر تو قائم است در دوسرا
 آنکه سر خدای ای مولا
 می شود فانی جمله اشیا
 گر تو باور نداری هستی و غا
 درک این را نکرده اصلا
 ورنه بینی توئی چو هراعمی

۱۷۳۵

یا علی جز تو کس نمیدانم
 غیر تو کس ولی نمیخوانم

۱۷۴۰

روز قبر و سوال و وقت جواب
 غم ندارم مرا چو شاه علیست
 از تکبیر و ز منکر و ز حساب
 کوست ناطق خدای اچو کتاب

دوست مرتضیٰ خدا باشد
بی وجود است پیش این دنیا
هر کسی مست شرابی باشد
میل هر یک به نغمه باشد
کزک و مجلس صبح کشان

زانست دشمن به پیش شاه خباب
فی المثل همچو آب و مثل سراب
بعض زافیون و بنگ بعض شراب
بعض مایل بچنگ و بعض رباب
نقل و سیب و به و انار و کباب

یا علی جز تو کس نمیدانم
غیر تو کس ولی نمی خوانم

بگذر از دهر پر خطر بگذر
کاروان خلق و این جهان چون تل
بگذشتند ز خاص و عام همه
گر ترا نیست این سخن باور
عاقبت زین سرا باید رفت
وانکه دنیا فاست و نیست بقا
صاحب این زمان خود بشناس

بگذر از پل که کس نکرده مقر
بگذر از پل که میکشی تو ضرر
زین جهان شد بدن جهان چو سفر
زنده بر کن بردگان تو نظر
گر گداگر چه شاه بگری و بر
طلب حق کن و بگیر خبر
چند بودند چنین چو کور و چو کر

یا علی جز تو کس نمیدانم
غیر تو کس ولی نمی خوانم

تو بگو صبح و هر مسایا شاه
گر به خیر و شری بگو یا شاه
شاه مردان علی بگو یا شاه

در عطا و بلا بگو یا شاه
در به بحر و بری بگو یا شاه
شیریزدان علی بگو یا شاه

۱۷۶۰

گر تو هم مؤمنی بگو یا شاه
ورز بحق مسلمی بگو یا شاه
گر تو مرد آن نه بگو یا شاه
ورز کفران نه بگو یا شاه
ورز شیطان نه بگو یا شاه
ورز بهتان نه بگو یا شاه
گر بشک نیستی بگو یا شاه
ورز تحقیق هم بگو یا شاه

یا علی جز تو کس نمیدانم
غیر تو کس ولی نمی خوانم

۱۷۶۵

شاه من مرتضی علی باشد
دل ز مهرش مرا جلی باشد
گر تو یکرنگ شاه مردانی
ورد جانت سینه جلی باشد
تو ز اعدا ترس و شاه بگو
حیدر صفدرم علی باشد
اسد الله شاه مردان است
شیوه شاه پردلی باشد
غیر شه را گمان مبرز نهار
که کسی دیگری ولی باشد
علی است اول آخرش مهدی
اول و آخرش علی باشد
ز آنکه نقد امام جمله یکمیت
ازلی است نه عملی باشد

۱۷۷۰

یا علی جز تو کس نمیدانم
غیر تو کس ولی نمی خوانم

داری گر مهر شاه دین در دل
دست ازین خاکدان برو بگل
ز دل غدار را طلاق بده
ز و چو مردان همان تو پادر گل
جای بازی گمان صبیان دن
در تو طفلی نه نخواه و بهل
شاه مردان طلاق دنیا گفت
نزد مولا شو و مباشش نخل

۱۷۷۵

ور تو مردی ز اهل این دردی
 هم نشینی بعاقلان می کن
 خاکیا گر تو اهل وادیدی
 دست بدامن شاه گیر و مهل
 و زار اذل بر و هم ز جمل
 نیست چو مولاشنی بچین و چگل
 یا علی جز تو کس نمیدانم
 غیر تو کس ولی نمی خوانم

وله ایضاً

۱۱۳

چون سر رشته رفت از دستم
 وار هیدم ز زرق و سالوسی
 عقل و نفس و طبیعت آمده دون
 یا بدامن کشیده بنشستم
 شیشه نام و تنگ بشکستم
 عشق گشتم ازین همه بستم
 شکر گویم ز سینه خستم
 و آنکه از نور پرتوش هستم
 زیر پا همچو خاک زان پستم
 خیر خواهم به شر نیم راغب
 نیست کردم ز خوشستن ظلمت
 سر بلندی نمی کنم به کسی

من ز جام می مغان مستم
 شکر شد ز قید و ارستم

همچو دوان نمی کنم آواز
 با سر انجام کار بنشینم
 فارغم من ز خیر و شر جهان
 تو تصور کنی که چون بازم
 همه کس نیست محرم این ستر
 کرده ام خود بد لبری دساز
 ذکر و فکرم بدین بود آغاز
 مثل دیگر کسان نیم غماز
 بر سر دست شاه در پرواز
 راز محمود و غزنویست و ایاز

۱۷۸۰

۱۷۸۵

۱۷۹۰

وانکه شیطان صفت و نام آنجا
همچو آدم بود مرا ایجاز

من ز جام می مغان مستم

شکر شد ز قید و ا رستم

مثل طوطی بدان شکر شکتم

شاید حال من بود سخنم

در حقیقت یقین شود و ظنم

مرده ام گرچه زنده در کفنم

حیوان جسم و صامت این منم

نطق انسان و جانست در بدنم

نه چو زاغ و کلاغ و چون زغنم

گر مباحات ازین کنم بنگر

از شریعت روم طریقت او

جان خداوند و بنده جسم بود

نطق جانست زنده این ان

حیوان جسم و خواب خود باشد

۱۷۹۵

۱۸۰۰

من ز جام می مغان مستم

شکر شد ز قید و ا رستم

از تمام جان مرا عار است

تو نگویی که به ازین کار است

ذات پاکش بقادرین راست

فکر ایشان بسوی مردار است

غم ندارم مرا سبک بار است

جمله را بین چه گونه آزار است

چونکه جان و دلم همان یار است

من و فکرش همیشه در شب روز

ز وفادان تمام کون و مکان

اهل عالم سگان ناپاک اند

دیگران منعم اند و من مفلس

اهل دنیا چو خرگران باراند

۱۸۰۵

من ز جام می مغان مستم

شکر شد ز قید و ا رستم

نبود ذکر من بجز اسرار
صبح و شامم بغیر ازین تو بدان
زان بد نیانمی شوم مائل
گر تو مردی همان بقید زمان
نیکوئی را تو پیشه خود کن
دوست را خواه و یار او بباش

کردم از خمر و بنگ هر انکار
شب و روزم بدین بود اقرار
که ندیده ست خیر کسی شرار
که وفایمست در همین غدار
همچو دونان به بد کمن تکرار
مثل دشمن اگر نه اغمار

من ز جام می مغان مستم
شکر شد ز قید و ارستم

نبود غیر او مرا مه و سال
عشق دارد چو قرب آن معشوق
نفس نقصان تست علم طلب
هر که هجری کشید و صابر شد
منتظر بوده ام که و بیگاه
لطف خواهی ز قهر او هر اس

شب و روزم همین بود بخیال
نیست جز بعد کار عقل محال
تا تو از علم اوریسی بکمال
یافت منقاج خویش اوصال
تا ز ظلمت نمود نور جمال
باش ساکن زیر بار جمال

من ز جام می مغان مستم
شکر شد ز قید و ارستم

هر که راحت خاندان باشد
و آنکه ملعون و خارج آمده است
آنکه ناجی بود نشد مالک

پنیر و صاحب الزمان باشد
داخل جمله ظالمان باشد
جای او خلیفه جاودان باشد

در نسخه اصل نوشته که خیر باید بهین کسی ز شرار و این شعر هم نیست

لکان را سقر بُو دشکن
ز آنکه لعنت بفاسقان باشد
کاذبان را خدای لعنت کرد
بعد کاذب به فاجران باشد

من ز جام میِ معان مستم
شکر شد ز قید و ارستم

دل و جانم همین کند تقریر
از ازل تا ابد ندکرا میر
تو ز قرآن بخوان بدان تنزیل
ز آنکه تاویل خود کند تقریر
عالم علم صورتی طفل اند
عالم معنوی علی کبیر
شیخ و زاهد تو پیر میدانی
ای جوان اندرین هند چو صغیر
زندگی مرگ اختیار بُود
پیش از مرگ اضطراب بر
چند گوئی که عاقبت چه شود
از قضا و قدر بُود تقدیر

۱۸۳۰

من ز جام میِ معان مستم
شکر شد ز قید و ارستم

۱۸۳۵

بشنو از من اگر شفا خواهی
بهر امراض خود و خواهی
غشِ قلبت به توبه بگذار
نقد خود را اگر بها خواهی
صیقلیت ذکر حق بُود میدان
نکنی باطل از جدا خواهی
صیقل آمد ضیائی آیت
از کدورت چرا صفا خواهی
روستجا و ز مکن ز امر خدا
گر شفاعت ز مصطفی خواهی
نفس خود را شناسایی عاقل
گر تو شربت زمر تفضی خواهی
همچو خاکی بگلش خوش باش
از دل و جان اگر عطا خواهی

۱۸۴۰

من ز جام می مغان مستم
شکر شد ز قید و ارستم
وله ایضاً

قصیده نگارستان

۱۱۴

سالك بد آنكه اسعدك الله دارنا
ذاتی که آسمان و زمین و کواکبات
اول شناخت واجب لازم بخلق شد
موقوف دیگر است شناسائی امام
موقوف مرد حق ز شناسائی خودست
موقوف جملگی بعنایات لم یزل
سعی از نکرد آنکه شناسد خدای خویش
یعنی طلب اگر ز امام زمان کنی
گر کاملی کنی و بمافی ازین طلب
بی مرد وقت دم زنی در ره طریق

(بوزن دیگر میفرماید)

جمله تاوان تست روز جزا
در طریقت بکوشش ای برنا
چون ندارد کسی خبر ز آنها

گر تو سازی نماز بی فرقان
چون حقیقت بیان مرد خداست
و آنکه مردان حق بسی باشند

یعنی در مانده

۸۴۵
ذاتی که هست باشد و بودست دائم
باجن و انس خلق نمودست ابتدا
بر بندگانست فرض شناسائی خدا
تا مرد او کسی نشناسد بعلمها
قول نبیست من عرف نفسه ربها
در ذات نیست باشد و مردود انبیا
۱۸۵۰
زان روست گفته لیس للانسان یاسعی
یا بی خبر ز لو خلت شاه اولیا
در راه در بمافی و در منده فنا
گردم زنی تمام شود کار تو هبها

۱۸۵۵

مثل خود آدمی همی بیند
پیرو مرد و وقت می نشوند
چاره جز طالبی نمی بینم
در طلب جد و جهد گفته رسول
تا برون آیدت سری زان در
خلق شد جن و انس بهر شناخت
گر سؤالت ز معرفت سازند

۱۸۶۰

هم بصیری و هم سمیع کلام
نازل آمد کلام بر بنده
عالم دین بدهر بسیار است
اشکارا نمی شوند بحدیث
دین خود را ز ناکسان پنهان
چون رسول از خدا بخلق آمد
اکثر خلق ناقبول بود

۱۸۷۰

بی رضای امام زه نروند
گر تو پیدا کنی نجات از دست
گردی سرگرد وادی حیرت
چون بدانی نجات از ایشانست
روش دین حق از و آموز

۱۸۷۵

نگذار د غرور این دنیا
طاعت امر نا ورنه بجا
تا بمطلوب خود رسیدیم و بقا
لج و لچ در کبوت مرد خدا
صاحبی هست در درون سرا
طاعت بی شناخت هست هیا
که ندانسته خدا می چرا
هم بصیرت به تست در همه جا
که کنند عالمان عمل آن را
لیک در باطنند جمله خفا
التَّقَاتِ دینی و دین آبا
بایدت داشتند درین دنیا
تا کند دعوت او خلایق را
غیر جمعی که ناجی اند بخدا
تا توانی طلب نما آنها
گر نه گمراه مانده همه جا
نیستت مبدأ و معاد بجا
تا توانی نگردد و کن پیدا
در محبت طریق پیشه من

دست در دانش زدن میرو
تو از و میرسی بمقصودت
تا نکوشی کلید گنج وجود
سبیش ذات تو خلعت باشد
چند سرگرد کار خود باشی
چون نجات از امام می باشد
مرگ جاہل چو مرگ کافر شد
سعی خود گر کنی شوی مؤمن
نقل ایمان و بالسان تصدیق
ای که نبود یقینیت و باور
مؤمنی را بخویش بر بندی
چون منافق توئی در آن تقلید
هر چه غیر خدا بود بت تست
مقصودم زین مقال آن باشد
که بود زین دلیل ره یابند
در محبت چو یک جفت باشند
صدق و اخلاص خویش پاک کنند
همه مأمور امر حق باشند
چون مساوی نمی شود دانش

پای بیرون منه تو از فرما
همه زین راه رفته اند آنجا
بی طلب کی شوی مراد روا
گر نه گردد تلف زمین و سما
در طلب باشی روز و شب برپا
آیه مَنْ مَاتَ وَلَمْ يَعْرِفْ بَیْجَا
جاہلان را جهنم است ماوا
حیف باشد نیاوریم بجا
گر زبان و دولت بردیکتا
چون کنی با امام این سودا
بزبان گوئی لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ
دوزخت شد مقام کرده بجا
گیر در دهر ترک نفس و هوا
که بدانند مردم حالا
سوی مدلول بی هوا و ریا
سوی تعلیم روکنند و صفا
هر که طالب بود کند ایما
هست لایستوی و یعلما
فرق نادان نمای از دانا

این غلط است چونکه این حدیث است آیه نیست
از سوره الزمر (XXXIX)
اینجا هم غلطی دارد ۱۲ اشاره به آیه ۱۲

۱۸۸۰

۱۸۸۵

۱۸۹۰

اهل دانش مدام در ره حق
 هست یک طایفه که با حقند
 قدم از امر کی برون دارند
 چون بزرگان نصیحتی گفتند
 حافظ جمله چون خدا باشد
 کن تو کل بد و دامن باش
 هیچ دان خویش را درو پیوند
 دین همان دوستی جمع بود
 کار از اتفاق پیش رود
 که رضا جوی یکدگر باشند
 این شعار امامیه باشد
 نفع و رحمت بدوستان خواهد
 حسد و بغض و کینه کی دارند
 همچو آتش حسد بسوزاند
 مثل لحم برادر مؤمن
 گر کرا هیتی فتد در دل
 گر نه آن فعل ظالمان باشد
 خشم باید میان مان بود
 بر طرف ساز و رو حکم و سکون

۱۸۹۵

۱۹۰۰

۱۹۰۵

۱۹۱۰

جمع نادان تمام در سودا
 دین ایشان بکیست سوی خدا
 عابدون شد نصیب شان و لا
 بهر جمعی که تا شوند رضا
 ورد خود اسم ذوالجلال نما
 حمد میگو ز جان بولانا
 غافل ارگشتی می شوی رسوا
 که تو لا کنی با اهل خدا
 بر کتست ز اتفاق در همه جا
 روشنی زان سبب شود پیدا
 بندگان علی ربّ علا
 رنج و محنت بخویش کرده روا
 کرده پرهنر روز و شب ز خطا
 غیبتی گر کنی بر دم ما
 خورده باشی کنی چو غیبت را
 رو برون کن ز سینه بهر صفا
 که کنی قبض و ضبط در همه جا
 گرز ضعف دل آیدت پیدا
 تا تو باشی بسابقان همپا

چون تو لا بیک خداوند هست
 زن و فرزند و مال و حرمت تو
 خود ثواب و نجات آخرتست
 گر بدی آید از کسی بوجود
 این حکایت چو از شنائی شه
 آنکه زهرت دهد بدوده قند
 آنکه سیمت نداد ز زرخشش
 چون خلائی بهم رسد بیان
 آیه چون کافکین و الغیظ است
 باز و الله محسنین برخوان
 لیک در دین یکی بصداقت
 سخن زشت تخم بد باشد
 وقت غم در گشاده ابرو باش
 شفقت از کار مردمان تو گیر
 تو تصرف بالشان نکنی
 لکدت بر سر فتاده مزین
 غیر مولا علی خلاف بود
 آنکه شد ناپسند در دل تو
 در مکافات فکرتی میکن

بهر حق جُست و جو نما دله
 جملگی هست بی وجود و فنا
 می شود از برادران پیدا
 عفو بد را به نیک کن سودا
 ز آنکه دارند قبول او همه جا
 و آنکه از تو برد بشو جو یا
 و آنکه پایت بریده سر را
 نیست در دین چو اعتقاد بجا
 عافیا ناس باش خورد و کلا
 یکی را ده خدای داده جزا
 تخم امروز برد بد فردا
 که بکارند مردم دنیا
 بقضای خدا بده تو رضا
 باش با عاجزان بخلق و صفا
 غیر حق گر ترا بود بابا
 تا بیا بی نجات در عقبا
 گر تصرف کند کسی زمین را
 نه پسندی تو هم بد گیر
 ز آنکه کون مقابلت دنیا

۱۹۱۵

۱۹۲۰

۱۹۲۵

۱۹۳۰

گرنشد با ورت کن اندیشه
که چو رفت و چه بر سر آمد شان
نه که بر زور دست غره شوی
زین سبب میکشی پشیمانی
آن برادر که مؤمن است بیقین
بهر روزی تو در قناعت کوش

۱۹۳۵

امر و فرمان تا ثبات میسر
قدم از دایره برون نهدی
یکدل و یک زبان و یکرو باش
هر کس از خود بزرگ تربینی
آنکه همسر بنجویشتن بینی
آنکه کمتر بجای فرزند است
بعد از آنست امید باشد

۱۹۴۰

۱۹۴۵

شاد کامی دهر و دین یابی
گر درین دهر حاصلت نشود
هر که در دهر کور باطن شد
طلب حق از عالم ظاهر
علانی که ظاهرین باشند
در عبارات مختلف کردند

۱۹۵۰

پیش ازین سال و ماه مردم با
هر که شد در غرور بی پروا
ما الحیوة است زندگی شما
نیت سودی چنان نداشت
تو دریغی مدار از و کالا
نمائنی تو ناسپاسی با
تا ز فرمان رسی بسوی سما
بقیاس و قرین مروتنها
دائما در جهان بخلق خدا
مادرش گوی یا یگو بابا
خواهرش دان و یا یگو کا کا
هر که زین نوع دیدگشت رجا
نظر رحمت خداست بجا
ناجی و رستگار در عقبا
چون شناسی خدا در آن دنیا
کور بر خیزد اندران دنیا
نمائنی بغیر آن علما
کرده تفسیر کلام خدا
ضربوا ضربوا که ضربها

در سه کون اند جمله خلق الله
 چون شریعت طریق را بینند
 باز اهل طریق چون نگرند
 اهل حق سرز جیب معرفتی
 مثل منصور حرف حق گویند
 آن زمان محرم خدا گردد
 کسی از پیش خود نمیداند
 حق بحق می توان شناخت بداند
 شناسد کسی بخود و الله
 کس بعقل و حواس شناسد
 هیچ کس از وجود خود بی آن
 عالم از استاد آموزد
 کار حق را کسی چو بی تسلیم
 چونکه هفتاد و سه بود ائمت
 هر کدام از برای خود تاویل
 مذہب خویش حرف خود کرده
 ناجی آنست اندرین عالم
 آنکه تقلید می رود منکر
 آنکه تعلیم او درست بود

در حقیقت طریق شرع بجای
 حال ظاهر کنند صد غوغا
 در حقیقت کنند و اولیا
 چون برانند نیست غیر خدا
 مقصدش دید و شد باز فنا
 نفی سازد بغیر حق همه را
 شده از پیش دیگری پیدا
 نور خود را از خود بود چو ضیا
 ذات او هم به او بود دانا
 که بدو نیست او ز فکرها
 نشود کی شود بران دانا
 گردد استاد چون معلما
 یا دیگر از پیش خود تنها
 از حدیث رسول سیدنا
 بسته از پیش خویش حرف ملا
 رستگارم بدین صفت حالا
 که بدانند تمام مذہبها
 پی تحقیق را ببر همه جا
 حال تسلیم او بود هذا

۱۹۵۵

۱۹۶۰

۱۹۶۵

۱۹۷۰

دان ز هفتاد و سه یکی ناجی
 اهل شرع از خدا ازان دورند
 ز آنکه تسلیم دین نمیدارند
 دین حق را بمسئلم باطن
 ز آنکه هفتاد و دو زیاده بود
 چونکه در ذات خود نمی بینند
 از کسی یاد می نمی گیرند
 مثل گبر و جهود و ترسایان
 سبب پرده کتاب تمام
 مؤمنان از میان کناره کنند
 گر بیا بند محرمی گویند
 از شریعت اگر سوال کنی
 از الف لام اول قرآن
 چون خبری ندارد از تاویل
 گوی الف یک چو لام سی باشد
 و آنکه هفتاد و یک خلاف بود
 شیعه هم نیست آنکه پیرو نیست
 گفته خمین الف در قرآن
 یعنی هرگاه آن چنان روزی

۱۹۷۵

۱۹۸۰

۱۹۸۵

هست هفتاد و دو دوزخ لکها
 مانده با قال و قیل باطلها
 دین حق هم نهان چو مرد خدا
 کرده از خلق در نهان همه جا
 چون جدل سازد او بنده هب
 منکر حرف حق شوند چو لا
 دانما در مقتدی گویا
 همه حق جو بملت خود
 مانده گمراه در همان ما و ا
 دوری و جا پلان چو لذت
 راز حق را بر دم دانا
 از کلام الله و زایت
 پرس تفسیر چیست در معنا
 حرف تنزیل گوید آما
 میم چهل شد حساب ابجد
 شیعه ناجی و بعد از آنست جدا
 ناجی آنست که پیرو است همه جا
 فاذا جاء طامت الکبری
 رنج منساید بر دم دنیا

- نور حق از علی شود ظاهر
کس چو تاویل این سخن نکند
که بامر علی عالی قدر
پیش مردی چنین نباید رفت
هر چه گوید تمام حق باشد
شرف آدمی بکھوان چیست
باز داخل باصل پیوند
آنکه اول بداند و آخر
که وجودش چگونه گردیده
نه که در نحو و صرف حرفی چند
علم دیگر بغیر نحو و صرف
آنکه تاویل داند او عالم
کافر است آنکه تکیه بر تدبیر
جمع باراه راست می آرد
زو تو امر معلت بشنو
دولت جاودی دران میدان
حجت الله واسطه باشد
در وجود تو مقصد کل است
هشت باب ارم بود و صفش
- بر همه خلق را صغرو کبرا
غیر از ان راستان راه خدا
روز و شب میروندی سر و پا
می شنیدن کلیمه حق را
حق بود گفت و گوی شان خطا
اصل حرفست و نطق با معنا
آخر از هر چه گشته او پیدا
میتوان گفت دیده اش بنیا
باز معدوم می شود بکجا
گفت و گوئی کند ز قالمها
هست یک قطره اش چو صد دریا
و آنکه تنزیل کو بود ضعفا
دارد او بشنوا از فضل و ثیا
جمع دیگر همی کند گمرا
دین و دنیا از و شود پیدا
آنکه صادق شد از معلها
مقصد کل آفرینش با
نازل او لَقَدْ وَكْرَمْنَا
دور شش هفت باب زخما

بعذاب ابد گرفتار است
 باز اموات غیر احیا گفت
 اکثر مردمان نمی دانند
 اهل حق کم بحشم می آید
 ملک توحید می نمایند طی
 جَاعِلُ الْأَرْضِ آیت الهیست
 از زبان امام زین عباد
 هر که داند امام حق داند
 طاعت او چو طالب حق دین
 تو خلت از برای او آمد
 آن ظهوری که شکلیست ز امام
 هر کس او را شناخت حق دانست
 راه حق را بردمان گوید
 دعوت را بمعنی پیوند
 گر قبولی و بی عمل باشی
 دانی چون مژه بی عمل باشی
 مقصد این است که طالبان یقین
 زانکه هر دور را امامی هست
 دین چو باشد دران یقین باید

۲۰۱۰

۲۰۱۵

۲۰۲۰

۲۰۲۵

گفته یاقیننی و گشت ترا
 مردگانند بزندگان مانا
 که کدام است راه راست کجا
 معرفت در میان شان پیدا
 بنده ایند و نیستند بهوا
 که فرستاده است خدای با
 گفته در شان جمع آنها
 گر نداند تمام کار بها
 بر همه فرض دان و اجها
 آسمان و زمین ازوست بجا
 از برای وجود ماست بجا
 زو شناسند عالم حق را
 در عمل صدق بایدت بر پا
 بنده امی رسی از آن معنا
 نیستت آن قبول نافع ما
 نیستت سود از چنان سودا
 بشناسند امام و راه ما
 ز معلم شناس راه ما
 گفته حرف نزار به دانا

بعضی از مستحب در فرمان
 دل خلاصه وجود انسانست
 دل چو تار یک گشت جان میرد
 در تن هیچ کس دو دل نهاد
 اختیار است جزو کل بگذار
 از شایات چون خلاص شوی
 بنده باید که بندگی سازد
 این چنین بود و این چنین باشد
 که بهفتاد و سه همین دعوت
 همه حجتان و پیغمبر
 نرسد هیچ کس درین معنی
 شکر سازید اندرین معنی
 فکر خلقان نیرسد بصغفات
 و هم در ذات حق نمی گنجد
 مشتم می نیاید بری بعد دل
 مرحمت از خدا بحجت شد
 داعیان چون بدانند این معنی
 خود معلم بآذویان گویند
 گفت ما ذون مستحب سخن

۲۰۳۰ گشته تقصیر را همه جویا
 چون شود دل سیاه دوزخ جا
 دل مردش بر دشت شرنی
 یکی از بهر دین یکی دنیا
 معلم که صد قست حالا
 خود معلم شوی بدار بقا
 تا از ان بندگی رسد بخدا
 ۲۰۳۵ دعوت و دعوی خدا بخدا
 بوده است از آگشت تا حالا
 گفته اند در حدیثها همه جا
 این چنین است از ازل بخدا
 که چنین رهبری بود همرا
 ۲۰۴۰ ذات پاکش برون بود زینا
 عدل باید بر آوری ان
 در یقین دار محمت ز خدا
 حجت آورد بداعیان ایما
 امر سازند با معلم
 ۲۰۴۵ از مراتب رسد بآذو
 مستحب چون شنید گفت خدا

هر کس از قول او بفعول آرد
همه حق را بحق شناخته اند
لیک شریعت در میان حدود
سخن از حد خود برون نزنند
یَعْتَدُ حُدُودَ فِي ظُلْمٍ
جای ظالم جهنم آوردند
حد رعیت به که خدا باشد
هست داروغه تابع حاکم
وزرا را اراده این باشد
و کلا خود انیس شاه بود
هر کس از حد برون نهد قدمی
بایدت حد خویش بشناسی
گفته و الکافرون هم الظالم
دانش و بنیش و خودی بکنار
نروند راه را براه قیاس
اختیارات دین و دنیائی
آنکه باشد معلم صادق
دست شیطان از آن بیان کوتاه
در تصرف حرام خود دانی

۲۰۵۰

۲۰۵۵

۲۰۶۰

۲۰۶۵

از حد خویش تا به حد جدا
گر بود شاه و گر بود چو گدا
که ز حد بگذرد کسی بالا
گر بود پیر و گر بود برنا
ظلم بر نفس خود کنی همه جا
خواه در دین خواه در دنیا
که خدا را حدست بدار و غا
حاکمانند تابع وزرا
که نمایند صلاح با و کلا
چشم بر امر شاه صبح و مسا
سرش از تن همی کنند جدا
گر درین دهر و گردان دنیا
جای ظالم و کافرست یک جا
بگذارند طالبان خدا
کار ابلیس دان که شد رسوا
بکسی ده که هست میان خدا
که با مرشش کنی همه اینها
می شود گرتراست صدق و صفا
لقمه نان خشک و شربت ما

بشاره به آیه اول از سوره الطلاق (LXV) که وَمَنْ يَتَعَدَّ حُدُودَ اللَّهِ فَقَدْ ظَلَمَ نَفْسَهُ
آیه ۲۵۵ از سوره البقره (وَالْكَافِرُونَ هُمُ الظَّالِمُونَ)

تو و من گمراهیت کن حذری
 گمشدن خوشدلی در آن وقتست
 مقصد از این کلیمه ها چه بود
 که بمعنی همه یقین دانستند
 این وظیفه ز امر و فرمانست
 گوشش خود سوی امر می دارند
 می ندانی تو نیک و بد از هم
 تا بد نیا تو نیک نام شوی
 با کسی باشش تا کسی باشی
 رغبت کس بگوشش اگر ناید
 شد محبت طریقه درویش
 جملہ مشغول کار خود باشند
 البجاءه چو رحمت آمده است
 حکیم حق بر سر جماعت شد
 آنکه نزدیک حیرتش پشت
 دارم امید از خدای جهان
 نکند دور از سر خلقان
 روزی جمعی سؤال میکردند
 از چه رو میتوان شدن مؤمن

من و ما اهل بیت بود ما را
 گرز تو تو برفت و ما از ما
 کز حدیث است از کلام خدا
 بگو ای اهل حضرت مولا
 کی برون می روند اهل رضا
 تا چه آید بگوشش امر و صدا
 به شود آنکه او کند ایما
 رستگاری آخرت بر جا
 ناکسی ار تو بیکسی حالا
 بر رسولان پیام شد گویا
 ز آنکه پیوسته جمع مجلس ها
 فکر در کار خود کنند بجا
 فرقت آمد عذاب در همه جا
 زو تو خافل مباشش ای برنا
 چون زرشه دیده او سیاستها
 حفظ دارد و جمیع مردم ها
 نظیر رحمت و رضایش را
 از علی پادشاه رب علا
 یا علی تو بده بشارت ها

۲۰۷۰

۲۰۷۵

۲۰۸۰

گفت حضرت که مؤمن آن باشد

۲۰۸۵

کافر آنست که رنج خود دایم

مؤمن آنست که نفع برساند

جانب خیر دائما کوشد

بدتر آن کس بود که در عمرش

از خدا می ترسد او دایم

۲۰۹۰

می نماند بشد او ز روز پسین

بهترین آن کسی که عمر دراز

بدترین آنکه ظاهرش نیکست

اعتقادش درست می نبود

آنکه بد ظاهراست و بد باطن

۲۰۹۵

باز بد آنکه نعمت حق را

مال دنیا برای آخرت است

عزت مستحق نمی دارند

بحقارت بردمان نگرند

خوردن و زیستن حرام بود

۲۱۰۰

مثل الارض مؤمنون گفتند

بار عالم براوست نفع از اوست

چون چنین است بهترین باشد

داشت بر خویش رنج مردم را

محنت خود نهد به مردم را

بیشتر هم بدین و هم دنیا

روز و شب دائما درین سودا

کند آزار را برادر را

وز قیامت نباشدش پروا

در عملهای باطلست همه جا

نیک کردار باشدش بر و ا

هست در باطن او لعین و دغا

عاقبت می افتد به محنت را

در هر اسانند خلق از و همه جا

باز دارد و ز مردمان گدا

این بدان مال آن بود کالای

بهر منعم کنند جان بقدا

تابع اغنیای قبول ادا

دین بدل کرده اند با دنیا

چون زمین باش در همه جا و ا

کن تصور همین سخن از ما

دانش فیض میرسد ز سما

دوستی جهانشان نبود
 گریستایش کنند نفرینند
 شغل او جمله کار دین باشد
 به برادر ستم روا نه کند
 صبر سازد بهر شکست بود
 بد و بهتان دروغ کم گوید
 هر چه ایزد حرام کرده از آن
 گریز نکوئی و صدقه دارند
 منکر نیک خویشتن باشند
 نفس خود را مذات حق دارند
 ز آرزوهای نفس آماره
 زن و فرزند و مال و جاه تمام
 اختیارات جزو کل همگی
 گر کسی جورا گریستم سازند
 تا خدا داد ظالم از مظلوم
 گریشتت به و رسد بارنج
 آنچه دانی خدای راضی نیست
 ز آنکه این مرتبه ز سلانست
 کار دین را مکن تو با غفلت

یعنی نیکو راه

دوستی کی کنند دشمن را
 چون به بینند که نیک نیست آنها
 نیست در کار دهر پر جو یا
 کرده بر خود درد و مشقت را
 کرده بر خود حرام راحت را
 زشت کم گوید و درشتها
 کرده بر خویشتن حرام آنها
 صرف درویش می کنند آنها
 نه که منت نهند چون دیگر
 جمله معدوم ذات نفس و هوا
 تو به سازند بدوستی خدا
 هر چه غیر خداست گشته سوا
 بصلاح آورند به نیکو را
 بخدایش سپار روز جزا
 بستانند بوقت فرصتها
 می نگویند بکس شکایت را
 کن تو پرهیز از ان مباش رضا
 نگزیند هوای خود و بخدا
 فعل دین را مکن برو و ریا

۲۱۰۵

۲۱۱۰

۲۱۱۵

۲۱۲۰

نه که از خیر خود شوی راضی
 هیچ کس را از خود زرنجانی
 گر نصیحت کند کسی بپندیر
 اهل شر را تو در عطا دادن
 مال هر بیوه و یتیم مخور
 این قصیده بود نگارستان
 جمع حاضر خدا دهد توفیق
 هر کس آئین کند بود یکرنگ
 آنکه منکر شود خدا انصاف
 همه گلها ز خاک می روید

۲۱۲۵

۲۱۳۰

در دلت باشد آن هوای عطا
 عیب مردم مبین مساز ملا
 گوشش سازد تان نصیحت را
 مکن امساک ساز جان بفدا
 حق همسایه همچو حق خدا
 در دل و جان خود نگار نما
 که شوند خاک ره برای خدا
 بشنود راست گوید آمتا
 و بدشش تا شود ز مومنها
 خاکیا خاک شوند خاک نما

وله ایضاً

قصیده بهارستان

۱۱۵

فصل بهار و موسم گل بنده بنیوا
 دیدم که پنج فصل از آن فصلها نمود
 هجده هزار عالم آمد چو در نظر
 عالم شناس عالم اجسام و روح نفس
 با هجده حرف فیض رسان از الف بخین
 این هر دو عالم اند در و جمع روز و شب

۲۱۳۵

دیدم که گل بعثوه و بلبل بصد نوا
 هر فصل از آن فصول نمود همچو قصه ما
 هر عالمی چو آدم و آدم مثال ما
 یعنی شریعت است و حقیقت طریقت
 بر عین نقطه بنی شد هزار تا
 ابلیس و آدم اند بهم تا بانتهما

فهم از نداری وای به تو واولا بتو
اسم صفات بحید و ذات آمده یکی
میدان هزار سال سیر دور ما بود
هفت کوکبت و چار عناصره گانه
باشد هزار اسم و گردش هزار سال
آفاق و انفس است درین دار بی مدأ
توشش هزار دان جادات در جهان
فصل دوم بآدم و شیطان گذر فتا
سجده نکرد بآدم و گردن کشی نمود
هر یک کنید سیر دل خویش این زمان
گر سجده چه آدم و گر منگری رحیم
تاویل را سخنان خدا را مسلم است
تدبیر شد نصیب شیطان خلقتی
منظور آمدان همه دم این دم آن دست
تقصیر هم ز آدم خاکی پدید شد
از بد و آفرینش و تار و زاخت
فصل سوم میان مذاهب گذر فتا
در شرع شد فضیلت حق لا تفرقوا
تغییر شرع میشود اندر هزار سال

وای دگر بیا که بود حرف ماریا
بنگر سوی صفات مبین سوی ذات ما
یک روز خالقست و مدارش بحید ما
در شرع و در طرق و حقیقت قرار ما
باشد مدار هر ده در ذات بی بقا
نازل چو آیه شد سُبْحِیم بشان ما
شش دگر نبات و دگر شش چو حیوانا
عجب است همچو مره و ابلیس بی حیا
در طوق لعنت است همان مره حاضر
بینید کز چه فرقه سرشتی حالیا
اقرار جنت است و چه انکار دوزخا
چون راستان امام و پمیر علمها
من نار مره گفت چو آدم ز طین و ما
شیطان وقت آنکه فتد در سرش ابا
مغفور گشت دید که امر است مدعا
مستقبلت ماضی و دستور حالیا
تِلْكَ الرُّسُولُ فَضَّلْنَا بَعْضُ بَعْضًا
بین الرسول و شرع و حقیقت همان بجا
حق ثابتست چه نقطه و شرعیت دورا

آدم هزار سال همین لایک بود

آنکه خلیل و عیسی و موسی بدین صفت

در حق تمام یکصد و یک وعظ داشتند

۲۱۶۰

ختمت چون نبوت و دور ولایت

هر کس که لایک محمد رسول حق

شیعه کسی بود که بود پیر و علی

از رهنما پیمر خود را یقین کند

چون شش هزار سال نبوت تمام شد

۲۱۶۵

قول نبی شنو که باصحاب خود چه گفت

من بعد من علی ولی جانشین بود

انکار بعد فوت پیمر بهم رسید

از گفت و گوی دور زمانم سخن بود

اُمت هر زمان بخدا و رسول دور

۲۱۷۰

رد و قبول بر سر فرمان دمبدم

سید خدائی است کجا بر طرف شود

فصل چهارم چه باقرار شد گذر

ثم ردت چو اسفل التافلین بود

یعنی که در لباس نکو آفریده ام

۲۱۷۵

حق برو بحر بارکش آدمی نمود

هر کس تجا و زات کند از حد و خود

آیه چهارم از سوره التین (xcv)

نا برده نام آدم و گفتند نجی ندا

دستور یکدگر همه تا ختم انبیا

در شرع اختلاف بدی با رسولها

دور علی و دور امامان رهنما

گوید علی ولی خدا نور چشم ما

خود را شناسد و پس از ان پی رهنما

از گفته رسول و امامان خدای را

دور ولایت است که بود دائمی بقا

فرمانده شما گیم گفتند بی نه لا

کردند قبول قول پیمر دران لا

منظور قول حق نه نمودند ناصبا

کردم نفس درازی دارم چه مدعا

اقرار داشت کافریش چیست گو با

سیدیت خود را آدم و شیطان بهان کجا

اول و آخرش مثل دانه چالیا

انکار را ملاحظه کردم به کفر ما

آنکه لقد خلقنا الانسان حسنا

برگشت و رد شدند به تحت جهنما

کفران نعمت است که شود بنده مبتلا

قول امام و امر نبی را کند خطا

میدان که جاودانه گرفتار میشود
هفتاد و دو و هلاک ازین واسطه شدند
ناجی مدام کشتی معنی مقام اوست
کشتیت امر و فرمان معنی و معرفت

(آخرش بوزن دیگر می فرماید)

اهل بیت چو کشتی نوح است
دارد ایمان کسبیکه در اقرار
اهل انکار کار کاران میدان
فصل پنجم نظر بدین افتاد
اهل دنیا تمام ناقص و گم
اهل دنیا حرام دین دارند
اهل دنیا تمام رنجورند
هر دو باشد حرام اهل الله
اهل حق شادمان بروی علی
در بهشتی که خود علی نبود
نازل آمد بلا به پیغمبر
محنت و رنج را قبول کنند
در بلا لذت نهانی هست
گر بیایی تو لذت این درد

با قهر و قاهری که دهد و زخمش سزا
ناجی یکی که پیر و امرست دایما
خود اهل بیت حضرت مولای اتقیا
دست زن بر نشین به چنان کشتی بد

آنکه دست زد فتوح یافت بجا
روز و شب دایما بود بر پا
دو زخ آخورد پس سزا و جزا
مشلی گشته در نظر دنیا
اهل دین عاقلان و کامل ها
دین حرامست بای این دنیا
اهل دین مزد خویش را جويا
عزت دین و حرمت دنیا
کی خورند غم ز بهر هر دو سرا
بمسند قرین چه بیت غذا
اولیا را موکلت بلا
زدن و کشتن و مشقت را
تا چشیده چه دانی ای برنا
درد بهتر بود ترا ز دوا

ترس هست و دگر شفا هم هست
 کشتن نفس و مردن فرزند
 گاه بیماری است و ناداری
 مرد می دهد بغیر حساب
 چیت راحت کسی که شد پنهان
 که به عین الیقین خدا بینی
 شهرت آفتست خمولی کن
 هر چه بنیم جمال حق بنیم
 بندگی کن که تا یقین بینی
 بنده از بندگی شود آزاد
 گردانی که چیت بندگیت
 بایدست بندگی تمامی عمر
 خاکیا چند گفت و گوسازی

۲۲۰۰

۲۲۰۵

۲۲۰۸

نقص اموال می شود پیدا
 با خطر و بار یا ضت
 حسنه می شود ز صبر به ما
 نیست ضایع کسی ز نیکی
 مده از دست ملک راحت را
 نیست غیر از خدا در این دنیا
 در فقری و نامرادی
 نظری از یقین تو هم بگشا
 روز و شب بندگی تو پیشه نما
 خواه در دین و خواه در دنیا
 بشنوا از من خبر تو ای دانا
 تا به آخر وصال یابی جا
 عملی پیش گیر بهر خدا

تمام شد منتخب دیوان امام قلی دزبادی المختص بنجاکي بتاريخ دهم شهر صفر المنظره
 منتشر به آصف علی اصغر فیضی بیستر سکرتری سلامی لیرج ایوشین

۴۳ چو پاتی رود مبیئی

در مطبعه مظفری نمره ۱۴ میزرا علی استریت عمر کھاری مبیئی پست نمره ۹ طبع گردید

با تمام آقا میزرا کریم شیرازی

- Rûz wa shabî dîn, 567.
 Sab' minâ'l-math'ûl, 281.
 Şâhibî dawr wa zamân, 687.
 — waqt, 217.
 Şâhibu'z-zamân, 9, 33, 86, 128, 200,
 217, 218, 270, 568, 586, 712, 725,
 1755, 1823.
 Salât, 119.
 Sanû'at (33 —), 772 sq.
 Sar-anjâmi kâr, 1789.
 Sawm, 119.
 Sayyid na (— Rasûl), 1272, 1965.
 Shab-u rôzi dîn, 567.
 Shabî Mustafâ, 171.
 Shâhi Mardân, 1160, 1254.
 — muṭlaq, 803.
 — zamân, 391, 897.
 Shakhşî rahnamâ, 1559.
 Shaklî (zuhûrî —), 2019.
 Shams (=Imâm), 463.
 Shar' (cf. Sharî'at), 180, 502.
 Sharî'at (explained), 1982 sq.
 Sharî'at, tarîqat, haqîqat (compar-
 ed), 137, 269, 505, 536, 669 sq.,
 999, 1062, 1091, 1143, 1251,
 1797, 1953, 2136.
 Sharr wa khayr, 1109.
 Shî'a, 1987, 2163.
 — wa Sunnî, 90.
 Shinâkhti Khudâ, 1846, 1947, 1959,
 2020.
 Sifâti Dhâti Haqq, 474.
 — Mardî Haqq (chihil—), 1301
 sq.
 Sirrî Al-lâh (=Mawlâ), 708, 1018.
 — Dhû'l-jalâl (Mawlâ), 1073.
 — Khudâ, 28.
 Sûfi-yî mulhid-kush, 212.
 Sultân (=‘Alî), 1072.
 Sultânî Adil, 1549.
 Sunniyan wa Shi‘iyan, 1120.
 Sûri Qiyamat, 1375.
 Sûrat wa ma‘nî, 1126.
 Sûrat (zuhûrî —), 608.
 Tabarrâ, 472.
 — wa tawallâ, 1140.
 Tadâdd, 1427.
 Ta‘lîm, 1143, 1891, 1970, 1973.
 — wa ta‘yîd wa taslîm, 1143.
 Taqiyya, 1628, 1867.
 Taqlîd, 1007, 1132, 1887, 1969.
 Tarattub, 1427.
 Tarkî dunyâ, 852.
 Tarsâvân, 1978.
 Ta‘lîm, 1143, 1488.
 Tawallâ, 472, 1140, 1914.
 Tawhîd, 844, 1455, 1474.
 Ta‘wîl, 1966.
 — wa tanzîl, 153-5, 1830,
 1984, 2001, 2150-1.
 Ta‘yîd, 1143, 1334, 1346, 1376,
 1441, 1455, 1474.
 Ta‘yîdî (ilm), 1432.
 Ummu'l-kitâb (=Fâtîha), 281.
 ‘Unsur (chahâr—), 2142.
 Ustâd=pir, 1647.
 Wâsiṭa, 1557.
 — (=Hujjat), 2004.
 Yawmî Mawlâ-nâ, 171.
 Zabân-hâ (‘Arabî, Turkî, Fârsî,
 comp.), 324-5, 832.
 Zâhid (ahh zûq), 1707.
 *Zâhir-u bâtin, 84, 253, 268, 1101,
 1515-6.
 *Zuhûr, 565, 1221, 1554.
 Zuhûrî shaklî, 2019.
 — sûrat waz-haqîqî, 608.

- 'Ilmi' bâtin wa 'ilmi zâhir, 1101.
 — Hujjat, 255, 273, 1207.
 — Ilâhî, 445.
 — ma'nî (ma'nawî) wa 'ilmi sûri, 885.
 — Rabbânî, 1101.
 — Rûhu'l-Quds, 192.
 — sûri wa 'ilmi ma'nawî, 885.
 — ta'yîdî, 1432.
 — zâhir wa 'ilmi bâtin, 1101.
 Imâm, 629, 1439, 1441, 1885.
 — (dhâti law khalat), 941, 1878.
 — (=Haqq), 2016.
 — (muqtadâ), 1256.
 — (najâti Imâm), 1881.
 — wa Payghambar, 2150.
 — (qawli Imâm), 510.
 — (=rahbar), 167.
 — (ridâ-yi Imâm), 1871.
 Imâmi waqt, 907.
 — zamân, 907, 1435, 1851.
 Imâmiyya, 1905.
 Islâm wa dîn wa imân, 1701.
 Jahûd, 1978.
 Jâma'i Shâhi walâyat, 1430.
 Jihâd, 119.
 Kashti-yi Nûh (=Mawlâ), 795, 2182.
 Kawkab (haft—), 2142.
 Khalîfa'i Khudâ (= 'Alî), 44, 45, 93.
 Khanda'i Mawlâ = barqi rakhshanda, 303.
 Khayr wa sharr, 1109.
 Khidri zamân (=Imâm), 983, 1169, 1170.
 Khudâ-khwân, 1125.
 Khums, 120.
 Khwâja (=Rasûl), 1667.
 Kitâb wa Payghambar, 1523.
 Mabda' wa ma'âd, 1873.
 Majâzi wa haqiqî, 254.
 Mansûsi bâtin, 1558.
 Mantiqu't-tayr, by 'Attâr, 1089.
 Maqsadi kull (wujûdi âdam), 2007.
 Mardi dîn, 227, 1674.
 — haqq, 38, 1179, 1301, 1371.
 — Îzad, 1173.
 — Khudâ, 1855, 1860, 1973.
 Mardi ma'nawî, 1512.
 — waqt, 1853, 1858.
 Mardâni dîn, 1586.
 — Haqq, 1856.
 — Mawlâ, 1132.
 Mawâlî-madhab, 52.
 Mawlâ-nâ-yi 'Imrânî, 1089.
 Mawlâ-yi zamân, 225.
 Mazhari Haqq, 48, 522.
 — sirri Khudâ (= 'Alî), 239.
 — Yazdân, 446.
 Mu'allimi bâtin, 1974.
 Muhiqqâni rafta, 1527.
 Munazzah, 402, 453.
 Murghâni Sulaymânî, 1088.
 Murîdi piri irshâd, 260.
 *Mustajib, 759, 1172, 1333, 2028, 2046.
 Mustaqirr, 639.
 Mustawda', 639.
 Nafsi ammâra, 381.
 — awwalî wa thâni, 579.
 — lawwâma, 382, 529.
 — mulhima, 380, 528.
 — mutma'inna, 16, 379, 528.
 Nâ'ibân, 86, 1939.
 Najât, 1872, 1874, 1881.
 Nâjî, 1968.
 Namâz=niyâz, 359.
 Naqdi Imâm, 491, 1771.
 Naqd-u nass, 253, 271.
 Naql-u naqdi Imâm, 491.
 Nasibi, 1598.
 Nass, 253, 271.
 Nassi Farqânî, 1124.
 — Piri ma'nawî, 1510.
 — wilâdat, 1428, 1430.
 Nâtiq, 1742.
 Nigârîstân, 2128.
 Nawbati Sultân (=qirâni haftumîn), 1071.
 Nizâriyya, 2027.
 Nubuwwat (6,000 years of—), 2145.
 Nûri Haqq (= 'Alî), 522, 1990.
 — Mawlâ wa Mustatâ, 810.
 — walâyat, 323.
 Nûr-u zulmat, 1026, 1046.
 Panhân dâstani dîn, 1868.
 Panj tan, 1247.
 Pîr, 1437, 1439.
 — =dâ'i-yi dawri mâ, 1522.
 — =ustâd, 1647.
 Pîri irshâd, 260.
 — kâmil, 1434.
 — waqti khwîsh, 1543.
 Qadâ wa qadar, 1109, 1834.
 Qâ'im, (2), (64), 208.
 Qamar (=Nabî), 463.
 Qâmati Şâhibu'z-zamân, 270.
 Qawî wa da'if, 1453.
 Qirâni haftumîn, 259.
 Qiyâmat=qâmati Şâhibu'z-zamân, 270.
 Qiyâs, 1379, 2061.
 Râhi râst, 2011.
 Râhibân (Hujjatân wa dâ'iyân wa—), 1283.
 Raj'ati ashyâ, 351.
 Ra'y, 1379.
 Rû-yi 'Alî, 2190.
 Rûhu'l-Quds, 1112.

II. NAMES OF PLACES

- Ahûvân, 1136.
 Anjudân, 88.
 Baghdâd, 250.
 Bistâm, 1134.
 Chagad, 1779.
 Chin, 1384, 1779.
 Damghan, 1135-6.
 Farah, 1147.
 Ghûsha, 1136.
 Gîlân, 1146.
 Hind, 1339, 1596.
 Hindustân, 1146.
 Îrân, 1116, 1600.
 'Îraq (Isfahân province), 1117,
 1339, 1547, 1596.
 Kâshân, 1137-8.
 Khurâsân, 1117, 1147, 1274, 1339,
 1547, 1596.
 Khurqân, 1134.
 Mashhad, 1133.
 Mâzandarân, 1146.
 Mazînân, 1134.
 Miyândasht, 1134.
 Multân, 1596.
 Nishâpûr, 1133.
 Qâm, i.e. Qum, 1137.
 Qulzum (sea of—), 1146.
 Qum (arabic. Qumm), 1137.
 Ray, 1135, 1137.
 Sabzawâr, 1133.
 Samnân, 1136.
 Shirâz, 250.
 Sistân, 1147.
 Tûrân, 1600.
 Turkistân, 1147.

III. DATES (IN HIJRI ERA)

- 1037 (?),—565.
 1045 (?), last day of Rajab,—1561.
 1050,—244, 575-6, 1224, 1988.
 1056 (?),—259.

IV. TECHNICAL TERMS

- Âdami khâkî, 2153.
 — ma'nawî, 525.
 Ahli Al-lâh, 2189.
 — Bayt, 2180, 2182.
 — dânish, 1895.
 — dîn, 383, 2186-9.
 — Haqq, 1955, 2012, 2190.
 — Khudâ, 1902.
 — tadâdd, 1427.
 — tarattub, 1427.
 — tarîq, 1954.
 'Alî-dân, 1125.
 'Alî-gû, 1125.
 Anwâri Dhâtî, 350.
 'Aqli juzwî, 198.
 — kull, 198, 1307, 1326.
 Asrâr, 1809.
 Asrâri Mawlâ, 367.
 Awliya, 384, 2192.
 Bâbu'l-lâh, 206, 1088.
 Bâbi Dûzakh (haft), 2008.
 — Iran (hasht), 2008.
 *Bâtin wa zahur, 84, 253 sq., 1515-6.
 Da'if wa qawî, 1453.
 Dâ'iyi dawri mâ (=pîr), 1522.
 Dâ'iyân, 1172.
 — wa Hujjatân, etc., 1283.
 Da'wat, 1327, 2035-6.
 Dawlati jawidî, 2005.
 Dawr, 1552, 2026.
 Dawri hazâr sâl, 2141.
 — Imânnân, 2161.
 — qiyâmat, 1554.
 — walâyat, 1329, 2191.
 Dhâtî Haqq, 474, 1097, 2041.
 — law khalat, 1878.
 — Salmânî, 1090.
 Dîni âli abâ, 94.
 — haqq, 1974.
 Fitratî Dhâtî, 350.
 — kasbî, 350.
 Gabr, 1978.
 Hajj, 119.
 Haqiqî (zuhûri—), 608.
 — wa majâzî, 254.
 Hashar, 572.
 Haydari azhdar, 233.
 Hudûd, 512, 2049.
 Hujjat, 256, 280, 1088, 1090, 1207,
 1377, 1522, 2004, 2043.
 Hujjati kibâr, 1334.
 — zamân, 1422.
 Hujjatâni ahli burhân, 1039.
 Hujjatân wa dâ'iyân wa râhibân wa
 ma'dhûnnân wa mu'allimân wa
 mustajibân, 1283.
 — wa Payghambarân, 2037.
 Hujjatâni in zamân, 1172.
 Ikhtiyâr, 1107.
 Ihâd, 1649.

INDEX

Note 1. Figures show the numbers of the verses in which the entry occurs.

Note 2. Names or terms which are common, and need no special comment, are omitted here. For instance : 'Alī, Murtaḍā, Mawlā, Rasūl, Khudā, Al-lāh, etc. When used in an uncommon sense, are given, marked with an asterisk, indicating that not all the cases of the occurrence of the entry are referred to.

Note 3. The names of the heroes of famous poems, introduced merely as a symbol, are here omitted. For instance : Majnūn, Maḥmūd, Ayāz, etc.

I. NAMES OF PERSONS

- | | |
|---|--|
| <p>'Abbās (shāhi zamān), 649, 662.
'Abdu'l-lāh Anṣārī, 113.
Ādhar, 552.
Aḥmadi Jām Zinda-Pīl, 113.
Ahriman, 1021, 1026.
'Aṭṭār (and 'Aṭṭārī Walī), 111, 354, 1089.
Bāyazīd (Bisṭāmī), 835.
Bū Dharr, 531.
Bū Turāb ('Alī), 527, 1726.
Dhū'l-fiqār (Shāh—), 314, 1087.
— (sword, as an allusion to the name of the Imam), 109, 234, 272, 332, 1223, 1608.
Duldul, 1608.
Fir'aun, 824.
Hāfiẓ, 112.
Hallāj (Manṣūr), 317, 1956.
Hārūn, 824.
Hasan, 'Imādu'd-dīn, 1273.
Hāshim, 1726.
Hāshimī, 1702.
Ilyās, 641.
'Imād, Mīr (=Rustam), 1179.
'Imādi dīn, Mīr—, 1419.
'Imādu'd-dīn Ḥasan, 1273.
'Imrān, 1139.
'Imrānī, 1726.
'Isā, 825, 837, 1203, 2159.
Iskandar, 534.
Ja'far Tayyār, 1654.
Jāmās, ḥakīm, 646, 661, 674.
Junayd (Baghdādī, Ṣūfī), 835.
Khalīl (=Ibrāhīm), 552, 823, 2159.
— (father of Nūru'd-dahr), 274.
Khāqānī, 1159.
Khidr, 641.
Luqmān, ḥakīm, 646, 674.</p> | <p>Mahdi-yi hudā, 1354.
Manṣūr (Hallāj), 317, 1956.
Marwān, 1035, 1593.
Masīḥā, 1550.
Murra, 2146, 2151.
Mūsā, 2159.
Mūsi-yi 'Imrānī, 824.
Nimrūd, 863.
Nūḥ, 862, 1459, 1460.
Nūrī dahr (Shāhi waqt), 151, 1714.
Nūru'd-dahr, Shāh—, 259, 287, 291, 475, 1270.
Nūru'd-dahr (Shāh) ibni Dhū'l-fiqār, 314.
Nūru'd-dahr (Shāh) b. Khalīl, 274.
Nūrī, 1273.
Qanbar, 531, 1608.
Qāsimī Anwār, 112, 353.
Ridwān, 1080.
Rustam, Darwish, 1244, 1419.
— (Mīr 'Imādu'd-dīn), 1179.
Rustamī Zāl, 1146.
Sa'dī, 1159.
Ṣafī (shaykh), 226.
Salmān (Fārsī), 531, 1073, 1090, 1170, 1608, 2121.
Shabbīr-u Shabbar, 630.
Shamsu'd-dīn (Sultānī Khurāsān), 1274.
Shamsu'l-ḥaqqi Tabrīz, 849.
Shaqīq (Balkhī), 835.
Sulaymān, 445.
Takhmās (shāh), 653.
Thanā'ī (=Sanā'ī ?), 1918.
Yazīd, 1009.
Zaynu'l-'ābidīn (Z. 'ibād), 630, 2015.
Zinda-Pīl, Aḥmadi Jām, 113.</p> |
|---|--|

Title _____

Author _____

Accession No. _____

Call No. _____

Borrower's
No.

Issue
Date

Borrower's
No.

Issue
Date

the members of the family became connected with Kerman only towards the end of the Safavide period.

In one of his poems (v. 1274) the author refers to a person, whom he calls "Sultan of Khorasan", Shamsu'd-dîn,—perhaps a saint? In another place, just a verse above the preceding, he mentions one called Nûrî (if this is not a mistake), who was perhaps a poet.

All other persons who are mentioned in his poems are referred to in the Index (except those who appear merely as the heroes of different poems).

(Note on the Edition of the Text)

The system which is accepted in some standard editions of Persian poetry, and which introduces some special devices to mark the short and long vowels (whenever they are not marked in Persian characters), is not adhered to here. All the educated Persians to whom the text was shown, unanimously protested against this system as a gross violation of the established tradition. In order that this edition may be used by readers in the West and in the East, it was decided to retain the traditional orthography. Thus there is no differentiation in writing in the case of the *iqlâfat* being a long or short *i*, or of the conjunction *-u*, etc.

The reader is to be aware of many violations of metre in these verses. They had to be left as they were, because of the absence of a reliable copy, or because they may be original.

Darwish Rustam (vv. 1179, 1419). The poem (No. 107) in which he is mentioned was apparently completed on the last day of Rajab or the first day of Sha'bân 1045, i.e. the 9th or 10th of January 1636 (see v. 1561 in which the date is expressed in rather a doubtful way). Does this mean that this Mîr 'Imâd was the predecessor of Shâh Dhû'l-fiqâr? In all known versions of the line of the Nizari Imams the father of Shâh Dhû'l-fiqâr appears to be Murâd-Mirzâ, or Murâd-'Alî Mirzâ: the question then arises as to whether these are one and the same person. The title Mirzâ, added after the name, is usually applied only to the princes of the Royal house. Its appearance amongst the titles of the Imams may have something to do with the tradition that one of them was married to a daughter of Shâh Tahmâsp. But the grandfather of Murâd-Mirzâ also had this title, and was also called Gharib-Mirzâ. Thus, it is not clear as to who was married to the princess. If Shâh Dhû'l-fiqâr was living in the beginning of the XIth/XVIIth century, then, allowing thirty years per generation, the 33rd Imam, 'Abdu's-salâm, most probably flourished about 120 years before. Now this was about the same time that the career of Shâh Ismâ'il Safawî began. It is interesting to note that the name 'Imâdu'd-dîn does appear in the list of the Imams in the third *bâb* of the oldest known copy of the *Haft-bâb* (which is about 125 years old). It gives the names in quite a different order; this 'Imâdu'd-dîn is there the grandfather of Gharib-Shâh (as it calls Gharib-Mirzâ). It is impossible to solve this puzzle with the materials at our disposal, and we must leave the matter undecided. However, we must admit that there is nothing improbable in the fact that a person, who had the original name of 'Imâdu'd-dîn Hasan and the honorary title of Mîr, as he was a descendant of the Prophet, could also have a Sufic surname Rustam, or Darwish Rustam, and, at the same time, was known in official circles as Murâd-Mirzâ. The most difficult part of this is the fact that Khâkî never mentions the latter title.

There is another strange circumstance to solve. As this Mîr 'Imâd was still flourishing in 1045/1636, and his grandson, Shâh Nûru'd-dahr was already the Imam in 1056/1646, it appears that Shâh Dhû'l-fiqâr was an Imam for only a few years.

We may add also that in one of his poems, No. 102, Khâkî gives interesting indications as to the place of the residence of the Imams in his time. It was then in 'Irâq, i.e. the present province of Isfahan, and this is entirely in agreement with the oral tradition. The author traces the itinerary as far as the vicinity of Kashan, vv. 1134-8, and in another place, v. 88, he plainly states that the residence of the Imam is in Anjudân (a village in the district of Mahallât).¹ It seems, therefore, quite probable that

¹ Mahallât is a modern term; now it includes the territories which in earlier times belonged to the districts of Jushqân and Farâhân.

of a contemporary and devout follower about the names and sequence of the Imams, in addition to the definite date of his works, would be of the highest importance, in establishing a reliable point for orientation in this dark period.

It is important to note that, as is well known, mediæval and even fairly modern Persian names of persons are very unsafe to go by. Every person of note had his own original "birth-name", under which, however, he might never have been mentioned. Very often, instead of this, he could be known by quite an accidental surname, honorary titles, which might have changed periodically, his *takhalluṣ*, or "nom-de-plume", if he would be a poet or writer,—a thing very common in Persia. And, lastly, if he was a Sufi, in addition to all other names he would have also had a special name when initiated into the *ṭarīqat*, and yet another name when he was initiated into the *ḥaqīqat*. Most probably Persian Ismailis used special sectarian surnames for their Imams, which they never divulged to outsiders. Thus, eminent persons like the Imams, could have normally at least half a dozen of different aliases, of which the Ismailis would preserve only one. It is quite probable therefore that we may find references to them in the ordinary Persian historical books, but we cannot tell who is who.

The oral tradition about Imâm-Qulî is that he lived under three successive Imams. Two of them were the 37th and the 38th, Dhû'l-fiqâr and Nûru'd-dahr. In verse 314 the latter is called the son of the former. We find in v. 274 that the original name of Dhû'l-fiqâr was Khalîl (probably Khalîlu'l-lâh). In the *ghazal* 26, in which appears the date 1056/1646, Shâh Nûru'd-dahr is referred to, and it is stated that the "seventh *qirân*", most probably meaning the seventh millennial period, is kept alive by him. Though there may be some doubts about the reading of the first *misrâ'*, containing the date, it is obvious that Shâh Nûru'd-dahr was the Imam after 1050/1640. As the author repeatedly refers to the prophecy about the *zuhûr*, apparently the manifestation in all political as well as religious power, of an Imam, and as he mentions this "seventh *qirân*" in connection with Shâh Nûru'd-dahr, we may infer that he succeeded to his high office about 1050/1640.¹

In addition to these two Imams Khâkî often refers to a person whom he calls *Fardî Haqq*, or *Mardî Haqq* (v. 1179), or *Shâhî zamîn wa zamân* (v. 1419), etc., thus implying his being an Imam. He calls him Mir 'Imâdu'd-dîn Hasan (v. 1273) and

¹ Khâkî repeatedly refers to the prophecy of the Prophet himself concerning the appearance of the Mahdî in the year 1050th after Hijra. It would be too long to mention all the modifications which this alleged prophecy has undergone in the course of the history of Islam: 100, 300, 500, 1,000, etc. years were fixed as dates. For details see D. S. Margoliouth, *On Mahdis and Mahdism*, in the Proceedings of the British Academy, vol. VII, pp. 1-21.

to several times. Amongst the different dogmatic points we may mention the author's emphatic rejection of the principle of *qiya's*, or analogy in religious matters; there are also incidental passing references to other theological questions,—they can be found in the index of terms.

6. We may add here an interesting reference given by Imâm-Qulî, which will be much appreciated not by students of Ismailism, but by those who are interested in the mediæval sociology of Persia. It is the question of the religious formulation of the workers' or traders' corporations, which were mostly hereditary and had their own *pîrs*. At present they are almost forgotten in Persia, and in India there are only faint traces of them. They are supposed to be *dâkhilî silsila'î faqr*, i.e. participating in the Sufic organisations, and are vaguely divided either into "eighteen trades" (*hijdah kasb*), or, as given by Khâkî, "thirty-three professions" (*sî-um sî şinf* or *şanâ'at*). The names of such professions always vary very much: Khâkî's list is (vv. 772-5): 1. blacksmith; 2. taylor; 3. hired mourner (*khannâf*); 4. goldsmith; 5. bow-maker; 6. weaver; 7. bath-keeper; 8. policeman or headman (*ashrâf*); 9. servant (*ghulam*); 10. eunuch (*khurāja*); 11. *mîr*,—executioner?; 12. farmer; 13. watchman; 14. thief; 15. diviner (*carrâf*); 16. *şarrâf*, or money-changer; 17. baker (*khabbâz*); 18. cook; 19. cloth merchant (*bazzâz*); 20. retail merchant (*baqqâl*); 21. grocer (*allâf*); we may add to these professions such as: 22. barber; 23. water-carrier; 24. porter; 25. street-sweeper; 26. carpenter; 27. shoemaker; 28. maker of felt (*namad-mâl*); 29. executioners (*mîr ghadab*); 30. soldier; 31. saddler; 32. basket-weaver; 33. glass-maker. There are, indeed many other professions which can be included, like sieve-makers, story-tellers (*naqqâl*), and,—a striking omission,—butchers (*qassâb*). The muleteers and camelmen can also claim to be within the *silsila'î faqr*.

We may turn now to a very interesting point in the *Diwân* of Khâkî which deserves much attention from the student of the history of Ismailism in Persia. In his poems he praises the Imams of his time, gives their names, and even their sequence. As is well known, all historical works of the Ismailis in Persia (if such works ever existed), are lost.¹ We know hardly anything about their Imams for about five and a half centuries,—from the date of the fall of Alamut to the assassination of Shâh Khalilû'l-lâh II, in Yazd. Nothing but mere names are preserved by oral tradition, and their proper sequence sometimes is not clear. Therefore the testimony

¹ In the *Ibrat-afzâ*, by Ahmad Wiqâr Shîrâzî, which records the personal narrative of the 46th Imam, Hasan-'Alî Shâh (lith. Bombay, 1278/1861), it is stated that there was a notebook in the possession of the Imam, containing a full genealogy, and the numerous autographs of his predecessors. It perished during the attack, the Baloochis made on him in Sindh, when all his property was looted.

the Imam.¹ Most probably this is due to the *taqiyya*: or the expected manifestation really is not the advent of the hidden Imam of the Ithnâ-‘asharis, but the advent of the political prominence of the Imam of the time (cf. v. 1071).

It is often repeated that the Imam is the one who distributes rewards and punishments to men (*qâsimi khuld wa nâr*). There are also references to the well known Ismaili doctrine about the millennial periods (*dawr*), about the “day” and “night” of religion, about the difference between the *Imâmi mustaqirr* and *Imâmi mustawda*, etc.²

3. *Hujjat*. The doctrine about the *hujjat*, which is apparently the most difficult point in the Nizari doctrine, is here not as clear and detailed as that about the Imam. It is very interesting to note that some functions which in the later Nizari literature belong to the *hujjat*, are still attributed to the *dâ‘i*, whose part in the later phases of it is rather insignificant and obscure. The *hujjat* is the mysterious “tie”, *wâsita*, between men and the Imam. He “in his substance and meaning (*dhât wa ma’nâ*) is one and the same with the Imam; his inner nature is one and the same, with the Imam, but his purpose (*ma’nâ*) and the physical manifestation (*zâhir*) are separate in appearance” (cf. v. 256). His knowledge (*ilm*) is “incomparable”, and “unique”, beyond that of ordinary mortals.

4. The *hudûd*, or the ranks of the Ismaili hierarchy, are frequently referred to. After the *hujjat* follows the *dâ‘i*, the *mu‘allim*, the *ma’dhûn* (the author systematically writes *ma’dhû*, Plur. *ma’dhûyân*), and the *mustajib*. The faithful are variously styled as *ahli Haqq*, *ahli Khudâ*, *ahlu’-lâh*, *ahli dânish*, *ahli tarîq*, but especially *ahli tarattub*, or the “people of order”, as opposed to the *ahli tadâdd*, the followers of anarchy and lawlessness. The Sufic term *pîr* is applied not only to the *hujjat*, but also to the *dâ‘i* (cf. v. 1522, *pîr ki dâ‘i’i dawri mâ-st*). There is also the same division as in the *Ma’dinu’-l-asrâr* of the “strong ones” (*qawî*) and the “weak ones” (*da‘if*). In the *qasida* No. 106, verses 1301–21, the author mentions the forty virtues of the *mardi Haqq*, which agree entirely with the similar virtues in the Sufic lists.

5. The symbolical interpretation of the duties, formulas, and rites of Islam is not given in detail,—this topic certainly is not consistent with the author’s *taqiyya*. One can look up the references given in the index under the terms like *namâz*, *zakât*, *saum*, *hajj*, etc. The principle of the *tawallâ* and *tabarrâ* is referred

¹ Cf. the beginning of *ghazal* 58: In 13 years the *Hadrat* shall manifest himself (*zuhûr mîkunad*).

² Cf. about all these matters the *Faṣl dar bayâni shinâkhti Imâm*, in the *Ismailitica*, pp. 25–29. All other points in this summary are in complete agreement with the theory of that work, which apparently was written about the time of Khâkî, and, from the remarkable coincidence of the technical terms, we may infer that it was probably known to him.

2. The doctrine about the Imam, as may be expected, is the central point in these speculations : God is beyond (*munazzah*) everything, — says the author, in the verse quoted just above, and continues : “ the (real) Master of the House (*ṣāhibi kār-khāna*) is Mawlā ”, i.e. the Imam, who participates in the Divine essence :

“ The real and hidden meaning (*ma'nā wa bâṭin*) of ‘Ali of the time (i.e. Imam)

Is different, though it has apparent bodies (*ṣuwari zāhir*).
In His substance (*dhât*) He is beyond (*munazzah*) (perceptible) properties (*ṣifât*),

Though He may have a human body and be a man.”¹

He is that “ Guiding person ” (*Shakhsī rah-namâ*) (v. 1559) in every period of time, who is the one “ commanded in the pre-eternal mystery ” (*Manṣûṣi bâṭin*) (v. 1558) : the great “ Mystery of God ”, *Sirri Allâh* (vv. 708, 1018) : He is “ the Real Adam ”, *Ādami ma'nawî* (v. 525), who is different from *Ādami khâki*, i.e. the ordinary mortal. In addition to the terms *Mawlâ*, *Mawlânâ*, *Rah-bar*, *Rah-namâ*, etc., he is referred to under Sufic-like expressions of *Mardi Khudâ*, *Mardi Izad*, *Mardi Haqq*, *Mardi ma'nawî*, *Mardi waqt*, but especially simply *Shâh* (cf. the index, *sub voce*).² ‘Ali is the real *khalifa*, or the Lieutenant of God on the earth, who is referred to in the Coran (II, 28), cf. vv. 44, 45, 93. Imam is the *Dhâti Haqq* or *Dhâti ‘law khalat*”, i.e. the Guide, without whom the earth cannot exist even for a moment, etc. (vv. 1097, 1879). The substance of Imamat is one, and eternal (cf. v. 1771) :

“ The “ capital ” (*naqd*) of the Imam is only one,—

It is eternal (*azali*) and cannot be attained by practising virtue (*‘amali*).”

The different Imams are all only different manifestations (*zuhûr*), or dresses (*jâma*) of that One, Single Imam, changing throughout only by the succession by physical birth (*nassî wilâdat*). Imam is the expected *Qâ'im*.

It is interesting to note in connection with this that the doctrine about the Great Resurrection, the *Qiyâmatu'l-qiyâmât*, which forms the axis of the Nizari reform, is not mentioned here at all, though indirectly it seems to be implied in the doctrine about the cancellation of the outward forms of devotion. Moreover, strange to say, there are several places in which one clearly sees that the author soon expects the *zuhûr*, or manifestation of

¹ See verses 452-3.

² The secret doctrine of Persian darwishes also has “ *Mardi Haqqânî* ”, or “ *Haqqânî pādshâh* ”, just as they also have a strange expression for the idea of the “ ordinary mortal ”,—*miyâhi khâki*.

and are still known by the name of 'Atâ'u'l-lâhis. Probably after his time, or perhaps even earlier, a strong connection had been established between Sufism and Ismailism in Persian popular ideas. Even now, the average Persian regards the followers of the "Aghâ Khâni Mahallâtî" as a peculiar order of darwishes of the ordinary Shi'ite type.¹

In the mixture of these three elements, the Sufic, Shi'ite, and moralistic, all of which are quite essential to the doctrine of the author, there are scattered references to what may be regarded as the real Ismaili theories, which Khâkî does not bring to the front. From the story of his being tortured and getting away alive almost by a miracle, we see that his cautiousness was entirely justified. In fact, he was quite lucky: his predecessor, Qâsim Amrî of Shiraz, another Ismaili poet, whose few available poems show more cautiousness than those of Khâkî, was executed in Shiraz on the charge of heresy in 999/1591.

If we analyze the beliefs of Khâkî which refer to the purely Ismaili theory, we find that not only in substance, but sometimes in terminology his teachings coincide completely with those expounded in the *Faṣl dar bayâni shinâkhti Imâm wa Hujjat* (also known among the sectarians under the title *Ma'dinu'l-asrâr*), which was edited with a translation by me in the VIII vol. of the *Memoirs of the Asiatic Society of Bengal* (1922), pp. 1-76.

We may summarize here, as briefly as possible, these scattered allusions.

1. The Ismaili principle about the transcendence of the Substance of the Deity (*tanzih*), and the impossibility of predicating to it the qualities or attributes perceptible to the human senses, or to the thought based on the experience of the physical world:

"Truth, the Allhigh, is transcendent to every thing" (*Ḥaqq Ta'âlâ munazzah az hama-st*, cf. verse 402). "Truth is beyond the thought and imagination" (*Ḥaqq zi fikr-u khayâl birûn-ast*, v. 85). Knowledge of God (*Ḥaqq*) may be obtained only from Himself, just as light is visible only by itself. No one can know His substance through reason or through the senses.—He is beyond human comprehension (*fikrat-hâ*), cf. verses 1959-1961. Sometimes there is even some note of pantheism in these speculations, as in the verse 2201: "thou must see in the way of absolute reality (*ḥaqqu'l-yaqîn*),—there is nothing but God in these things (of the world)". Only these '*ilmu'l-yaqîn* and *ḥaqqu'l-yaqîn*, i.e. absolute and revealed knowledge, can show the way to the comprehension of the true idea regarding the properties of the Divine Substance (*ṣifâti Dhât*, cf. v. 474).

¹ In the case of Khâkî such intimate connection with *Sufism* does not mean any cordiality with the *Sufis* of that time. In his verses "*Shaykh*" and "*zâhid*" continually reappear as synonyms of humbug, swindling, and depravity. He also speaks of the *Şûfî-yi mulhid-kush* (v. 212).

no kind of exaggeration is ever objected to, it being taken simply as a sign of deep emotion, or of poetic inspiration. Popular Persian poetry of religious shading is full of the purest deification of 'Ali, the *Mawla*, or of the *Ṣāhibu'z-zamân*. Praises to them are quite normal in the most orthodox Shi'ite poems, and only the initiated would realize that these terms in Ismailism have quite a different meaning. The *Ṣāhibu'z-zamân* here is not the hidden twelfth Imam of the Shi'ites, but the Imam who occupies the office at the time; and the term *Mawlâ* means not only 'Ali ibn Abi Tâlib, but also every Imam in the line, who is a personification of the same Divine substance.

With regard to Sufism it would be superfluous to recall the close connection between the Sufic and Ismaili theories, which are derived from the same source. In adopting Persian poetic terminology the Ismailis probably did not so much follow the *taqiyya*, but simply yielded to the powerful influence of this literary fashion which exercised its pressure far outside the purely Sufic and Shi'ite circles. We see from the poems of Khâkî that such influence was not entirely superficial. For instance, he frequently alludes to the theory of the three stages of religious life, the *shari'at*, *tarîqat*, and *ḥaqîqat*; to these he gives quite a different meaning from that of Sufic literature: *shari'at* here means the outward religious practice, the *ẓâhir*; *tarîqat* is a combination of the *ẓâhir* and the *bâtin*, apparently just as in the Fatimid form of Ismailism; and *ḥaqîqat* is pure *bâtin*, evidently in the sense as in the reformed Ismailism of the Alamut school of the *Qiyâmatu'l-qiyyâmât*.

The question of the real internal relations of Sufism in its later stages in Persia with the later Ismaili doctrine is still quite obscure, and cannot be properly studied until we have at our disposal more authentic material. It seems, however, that a genuine and complete combination of both is quite possible. According to the secret beliefs of the darwishes of Persia the highest stage, *ḥaqîqat*, is entirely identified with the doctrine of Ali-ilahis; and, strange to say, a properly educated darwish, even now, has to know by heart the Nizari line of the Imams, though, as a rule, these darwishes do not possess the slightest idea as to who these persons are. We know that there were some Sufic orders who deified Safavides. Remnants of such sects, the so-called *Siyâh-supuri* (i.e. "Black-shielded"), are still in existence in some villages not far from Tehran. It is quite possible that such symbiosis of Ismailism and Sufism could have existed in practical life for a long period of time. We know that one of the Nizari Imams, the 40th according to the official genealogy, Nizâr II, who lived towards the end of the Safavide period, was a prominent member of the Ni'matu'l-lâhî Sufic order, and was known under the name 'Atâ'u'l-lâh. His followers who formerly inhabited Khorasan, moved under his guidance to the province of Kerman,

Educated Persians, to whom I had a chance of showing Khâkî's poetry, agree that he undoubtedly had some poetical talent, but that he was not a properly trained and educated poet. Some of his verses are very good, though scarcely brilliant. The majority, however, are *'aurâm*, or in popular style. In fact, it appears that he had no great power of invention or originality; though all his poems are full of deep and sincere devotion, these feelings are expressed in rather worn out similes and metaphors which are used by thousands of inferior poets,—not a spark of originality!

His *Dîwân* may interest the student of Persian poetry as a specimen of the work of a poet who represented the tastes and ideals of rather a large mass of rural population, and had little to do with the influences of the tastes which ruled supreme at the courts of the Safavide Shahs.

3. THE DOCTRINE

An average educated Persian can read the *Dîwân* of Khâkî, and admire his deep Shi'ite feelings, without even realizing that he was an Ismaili. Only occasionally would there be found expressions which sound somewhat strange. But an easy explanation of their strangeness is the obvious amateurism of the author in matters of theology; thus his "slips" may be attributed to his devotion rather than to anything else. In fact, there are many thousands of religious poems written exactly in the same strain, the authors of which have never had the slightest connection with Ismailism.

Such complete *taqiyya*, or "protective dissembling", however, cannot be entirely attributed to Khâkî's special efforts or particular skill in this respect.¹ It depends to a far greater degree on the homogeny of the elements of which Shi'ite Sufism and the form of Ismailism followed by Khâkî are based. His doctrine differs only slightly from Shi'ism in its Sufic and poetic interpretation. Ever since the early triumphs of the Safavides the main course of Persian poetry has been laid through the field of this Sufic and Shi'ite sentiment, with a great deal of moralistic speculations. This poetry recommended with fatiguing monotony the most ideal virtues of every description, without even the slightest effort at looking soberly upon the diseases of society and seeking for a practical remedy.

Shi'ite extremism, which is one of the principal elements of Ismailism, is no stranger to poetically inclined orthodox Persian;

¹ He himself alludes to the fact that his statements should not be taken literally. In verse 149 he says: "I am talking in allegories, and the matter which is thus expounded (in those allegories), the real idea, is hidden and abstract; it is not as it appears here".

as in *dī-st* for *dā ast*, *zame-st* for *zamin ast*, etc.¹ This is very systematic when it is required by the rhyme; but the author is quite generous in sacrificing other consonants too,—for instance *ma'ā* for *ma'ad*.² Occasionally there are traces of rural pronunciation, especially in the instances of *ā* being pronounced as *u*, cf. *mundan* for *māndan*, *bung* for *bāng*, etc.

Incidentally there are found antiquated forms, such as fairly frequent cases of *andar* and *hami*, which perhaps were not quite obsolete in KĦakī's time. But forms like *badin* (for *ba-in*), or *badān* (for *ba-ān*, cf. v. 414), are very rare. The Precative mood is not found here.³

We notice that whenever KĦakī introduces an Arabic expression,—and he seems to be very fond of doing this,—at once his prosody becomes confused. Not only was he quite unaware of the most elementary rules of Arabic prosody, but he did not even correctly pronounce Arabic words. Instances of this can be found on practically every page: in this edition they are generally left as they are, with necessary corrections of what may be regarded merely as scribes' errors.

KĦakī frequently refers to famous Persian poets, such as Nizāmī, Hāfiz, Sa'di, Attār, Sanā'ī, even Maghribī and Qāsimi Anwār. He frequently refers also to many well-known stories such as Khusraw and Shirin, Layli and Majnūn, Maḥmūd and Ayāz; Shāh-u gadā, Wāmiq-u 'Uzrā, etc. Hence he probably had some acquaintance with these, and possibly also with many classics of Persian literature, but we cannot see how substantial his acquaintance was.

¹ It is interesting to note that the Old copy systematically preters this reading while the new one tries to correct it. In the Old copy there is systematically written *ma'dhūqān*, instead of *ma'dhūmān*, the Plur. from *ma'dhūn*, which most probably was locally pronounced simply *ma'dhū*. This testimony is very valuable indeed for the study of the history of Persian phonology.

² See verse 1513.

³ There are some expressions also which appear to be local rather than archaic; for instance, *chandinigān* = so many, v. 1556; or *diqarānī* (in O. copy) in the sense "otherwise", or "different": *khātir-ash kay diqarānī bāshad* = "how should he think differently". An interesting case of the modal particle *mi-* with the Infinitive is found in the verse 1993, *mi-shinīdan pishi mardī chunin bi-bāyad raft*, *mi-shinīdan kalima'i haqq-rā* "thus one must go before the Man, and hear the word of truth". A case is noticed (see verse 1310) of the use of the particle *hā*, which at the same time may be taken for an abnormal form of the Plural of an abstract term (*tawakkul-hā*), or it may be a dialectical verbal prefix, cf. vv. 1275-6, etc. I have already pointed out cases of similar usage in "An Ismailitic Work by Nasirū'd-dīn Tusi" (J.R.A.S., 1931, p. 563), in a MS. of the *Raḍatū't-taslim*, which also was written in Khorasan, though four centuries before the poetry of KĦakī. Another feature is the remarkable number of instances in which the 2nd pers. Sing. of the Present Tense, with or without modal particles, is used in the sense of the Imperative. Or is this Imperative with *-ī*? Anyhow, this usage is still quite common in Khorasan.

The New copy is a volume of demy-octavo size, 481 pages, 12 lines on a page. It was completed on Tuesday, the 12th Rabi'î-l-awwal 1317, i.e. 21-vii-1899. There must be, however, slight mistake in the date as this day was not Tuesday, but Friday, or Saturday. It gives first the *ghazals* (arranged more or less alphabetically), then the *qasidas*, then *tarjî-bands*, then two short *mathnawis*, then a *qasida* ascribed to Mawlâ-nâ 'Abdu's-salâm, then two more *tarjî-bands* by Khâkî, then the *Dhurriyya*, by his son 'Ali-Qulî, then a *ghazal* in Khorasani dialect by Khâkî, and lastly an *'arida*, or petition, also in Khorasani dialect, which, it is said, was sent by Khâkî to the Shah. Unfortunately, it is not copied from any old manuscript, but was written down at the dictation of some "old men" who knew it by heart.

The owner of the copy, Hâjî Mûsâ Khân of Poona, says that he used the Old copy, mentioned above, supplementing it from other sources which are no longer in his possession. On comparing both these copies, it appears that there are some poems in the Old one which are not found in the New, and, of course, vice versa. The poems which appear in both copies contain no variants: in fact, the New copy repeats all the mistakes of the Old, and adds many more. There is not a single case of deviation which really deserves to be called a *variant*. Sometimes there is an occasional omission of a line, or a mistake in the sequence of lines, but these are obviously due to the scribe's negligence.¹ The poems which at present are missing in the Old copy could have belonged to it when it was fuller than it is at present. A peculiar feature of Khâkî's poems is an occasional change of metre in one and the same poem. Such cases may be in reality due to a confusion of several poems possessing the same rhyme (cf. Nos. 107, 114).

There are many peculiarities of orthography, and all of them indicate the author's weakness in prosody. For instance, on many occasions the final suffix *-î* is to be read as a short syllable: in the Old copy *chû* is always a long, and *chûn* a short syllable. Besides there are numerous cases of a long vowel in a closed syllable being simply treated as a long one, and not long *plus* short. The author has a real Khorasani dislike for the nasals, and *n* is often omitted.

Poems which appear *only* in the New copy: Nos. 84, 97, 103-107, 114, 115. These were included only because of their special importance.

¹ On some occasions, however, the scribe was far too careful, and included in Khâkî's poems additional verses, intended to contain some "prophecies", which were all concerned with the events connected with the present Imam. How such passages have come into the *Diwân* is seen from the Old copy, in which, in several places, there are added in the margins, in quite a different and obviously modern handwriting, the "missing" *bayts*. Though the sectarians are very fond of these "prophecies", all of them are omitted in the present edition. It is interesting to note that there are no such "prophecies" with regard to the preceding Imams,—does this mean that the *Diwân* was not read for a long time?

publication the *Nigârستان* and *Bahâristân*, mentioned above, are also included. In addition to this, the larger copy mentioned further on, contains also some poems by other authors, such as the author's son Raqqamî, 'Abdu's-salâm, and others.

In the present edition are given: 100 *ghazals*, seven *qasidas*, six *tarjî'-bands*, and both the short treatises, mentioned above, in the form of *qasidas*, altogether 2,208 *bayts*. All poems that are typical, or those that contain interesting ideas, references to dates or names of persons, etc., are given here. Those that are omitted are merely repetitions of the same types, or contain endless, and by no means original moral counsels, praises of 'Alî and curses upon his opponents, etc., i.e. the kind of Shi'ite poetry of which there are thousands of volumes, in manuscript and printed.

The present edition is based on two manuscripts, one which we may briefly call the Old copy, and the other,—the Modern or New copy. The first is a volume of 109 leaves, of demy-octavo size, of grayish handmade paper. Of some of these leaves only small fragments remain: apparently many are lost at the beginning and the end, and the MS. is on the whole in a bad condition, being greasy, soiled, worm-eaten, and having many lacunas in the middle. The owner of the copy, Mukhî Muḥammad Mir. of Bombay, says that, according to tradition, this is an autograph. Though it is quite possible, it seems, however, to be somewhat doubtful, because there are occasionally mistakes which could be made only by a scribe, and not by the author. It seems, however, that the copy dates at least from the end of the eleventh/seventeenth century. In addition to the general appearance of the manuscript, this is attested by some notes in the margins, giving the dates of the birth of some children. Such notes must necessarily be made very soon after the birth, and thus we can regard them as a safe indication that the copy was already in existence at the time. They range from the end of the eleventh to the early years of the twelfth c. A.H., i.e. the last years of the XVIIth century A.D.¹ The copy is written apparently by one person, but the handwriting varies slightly. There are many peculiarities in orthography, which, however, are not so great as to indicate a real dialectal form of Persian. The copy contains some *qasidas*, a few *tarjî'-bands*, and mostly *ghazals*, which are partly arranged in an alphabetical order.²

¹ The MS. contains 109 folios, 18,5 by 12,5 cm. and 15,5 by 9,5 cm. The number of lines is irregular, about 16 or 17 lines to a page. On f. 13v four dates are legible: 1096 1685, 1093 1682, 1106 1694-5, and 1107/1695-6. On f. 14 only one can be read, -1108 1696-7, all other notes are damaged when the margins were cut in binding.

² Poems in the present edition which appear in *both* copies, Old, and New: Nos. 1-7, 9-13, 15, 17-22, 25-28, 30-41, 43-54, 56-59, 62-65, 67-75, 77-81, 83, 85-96, 98-102, 108-113.

Poems which appear *only* in the Old copy: Nos. 8, 14, 16, 23, 24, 29, 42, 55, 60, 61, 66, 76, 82.

“ Whole life I sought for the King,
 But all my efforts were in vain.
 From the beginning to the end the Khidr (i.e. the Imam)
 of the time was like a father to me.
 And thus I could drink the “ Pure Wine ” from the jar
 of the King.
 Brother, do not think that this path is easy,—
 I have walked along many paths in the desert of Love.
 This is not the valley of rest, it is the abode of anxiety and
 trouble,—
 So much misfortune, sadness and pain have I seen.
 My reason, virtue, and knowledge have I put aside,
 Taking as truth whatever they used to tell me,” etc.¹

It is difficult to find what real facts are alluded to here. But the tone alone of this passage indicates that it was written by the author when he had attained an advanced age. It would be interesting to search properly in Dizbâd, or the adjacent villages inhabited by the Ismailis, for prose works by Khâkî, which so far are not known, or for some occasional notes on local manuscripts, in which dates referring to his life may be preserved.

2. THE DIWAN

The works by Khaki, which are so far known, are : (a) his *Diwân*, (b) a lengthy religious poem in *mathnawî* verse, with the title *Tulû' u' sh-shams* (or *Tawâlî' u' sh-shumûs*),² and (c) two shorter versified religious treatises in the form of *qaṣîdas*, the *Nigâristân*, and *Bahâristân*.³

The *Dîwân*, in the copies accessible at present, contains about 5,000 distichs (*bayts*), and is composed of over 220 *ghazals*, over 35 *qaṣîdas*, nine *tarjî'-bands*, and two short *mathnawîs*. This apparently is only a portion of the whole : there are no *qit'as*, no quatrains, and there are clear traces that in the MSS. on which the present edition is based the number of the *ghazals* towards the end is much smaller than that in the original.⁴ In the present

¹ See verses 982-6.

² This work, about 1,300 *bayts* long, was composed in 1055-1645, as is stated in itself. It is divided into seven *bâbs*, dealing with the same matters, and written in the same style as the *Dîwân*. Unfortunately in the copy which is accessible to me the seventh *bâb* is missing.

³ Both these works are intended to be independent treatises ; this is why they have special titles. The second of them even is divided into five *faṣls*. They are placed in this edition at the end of the *Dîwân*, but for the student of Ismailism they may be the most interesting of the lot.

⁴ This can be seen from the fact that though the poems with the rhyme ending in *-m* or *-î* are usually as numerous as those in *-d* and *-t*, here, in the total number of the *ghazals* we find that while the latter two groups are composed of 54 and 60 poems, the former two consist of only 4 and 4.

a reference to him. All that can be gathered on this subject is derived either from his own works, or from the local tradition of his native village where, in a garden on the slope of the hill on which it is situated his grave is still preserved and visited. Local tradition preserves almost no facts except that Imâm-Qulî was submitted to cruel tortures by the authorities, but survived them.¹ In his works there are very few references which may be regarded as autobiographical. Fortunately, in some of them he gives enough material to discover the period in which he was writing. The dates range apparently between 1037/1627, and 1056/1646. In one of them he refers to the reigning king (*shâhi zamân*), 'Abbâs, but it is not certain whether he means 'Abbâs I (995—1037/1587—1628), or 'Abbâs II (1052—77/1642—67). Local tradition always connects him with Shâh 'Abbâs I, but this may be the usual aberration of popular memory in Persia which connects practically everything remarkable with that Shah.²

We may add that his son, 'Alî-Qulî, who used the *takhallus* Raqqâmî, was a poet also, but of his works so far as is known, only one *qaṣida* is preserved.

With regard to Imâm-Qulî we find that in his poems he often mentions his being *'âmm*, i.e. a man of limited education.³ His poems show clearly that though he undoubtedly knew the Coran well, and perhaps was well read in theological books, he could hardly be said to have received a proper and systematic education or have studied much Arabic. Though it must be admitted that he possessed a good poetical talent, his poems reveal on many occasions his helplessness with prosody and rhyme. He also alludes quite frequently to his being an old man (cf. v. 441), though it is not clear whether this is merely a poetical figure. In some of his poems he refers to some great distress and misery in Khorasan. This obviously refers to the Uzbek wars, if it is not an allusion to the persecutions of the Ismailis.⁴

The author is far from being very cheerful. Thus in one of his poems, in which there is found apparently the longest passage of rather a biographical nature he says :

¹ A complaint against these tortures is embodied in the *'arîḍa*, or petition, composed in the local patois, cf. further on, p. 5. It is difficult to find out whether this petition is genuine, but the tradition regarding these tortures is quite strong amongst the people.

² On my visit to Dîzbâd in 1918, I did not see the inscription on his grave, but, on making inquiries now of the Persian Ismailis staying in Bombay, I was assured that it gives the date of his death as 1055/1645. This is not in agreement with the date 1056/1646, found in one of his poems (No. 26), which, however, might be a mistake of the scribe.

³ In one place, cf. verse 1331, he says : " I am not capable of delivering a sermon, being so imperfect and sinful ; (besides) I am uneducated (*'âmm*), and all this that I tell and explain comes from my ignorance (*'âmmî*) ".

⁴ Cf. v. 1547, . . . " in this time when Khorasan and 'Irâq (i.e. the Western Persia) are full of injustice "

INTRODUCTION

I. THE AUTHOR

The author of the *Diwân*, or collection of lyric poetry, extracts from which are published here, was Imâm-Qulî,¹ an inhabitant of the village of Dizbâd, in Khorasan, situated high up in the hills, half-way between Mashhad and Nishapur.² In his poetry he used the *takhalluṣ*, or *nom-de-plume*, Khâkî, and is known as Khâkî Khurâsânî.³ He was an extremely devoted follower of the Nizari branch of the Ismaili sect, the same which is represented in India by the Khojas, the followers of H.H. the Aga Khan.

Practically nothing is known of his biography. The Ismailis were always persecuted in Persia,⁴ and therefore they had to keep their literature in strict concealment. It seems that till quite recently the works of Khâkî remained entirely unknown even to the Ismailis of Central Asia, Afghanistan, and of the Southern provinces of Persia. Under such circumstances it is quite obvious that none of the numerous Persian biographical *tadhkiras* contain

¹ This Turkish form of the name, which means "the slave of the Imam", does in no way indicate a Turkish origin of the author. Under the Safavides the names composed with -Qulî (Abbâs-Qulî, Tahmâsp-Qulî, Allâh-Qulî, etc.) were quite common amongst pure Persians. At present there are no Turkish villages in the vicinity of Dizbâd, though both in the districts of Nishapur and Juwayn there are Turkish villages and nomads, all connected with the large Bogharlu tribe, in which, however, there are no Ismailis.

² There is a rocky and precipitous path, regarded as the shortest, leading straight to Meshed. But the usual road begins in the gorge near the hamlet 'Alî-kûrî, off the main Tehran-Khorasan road. At present there are two Dizbâds, -D. bâlá and D. pâ'in, the first being the original. Quite close to them is the hamlet Qâsimâbâd, also inhabited by Ismailis. In the time of Khâkî, Dizbâd (which he never mentions in his poems) was probably quite a large village; Khâkî refers to this (v. 425): "*niyam man az kalâta balkî az dih*",—"I am not from a hamlet, but from a (large) village".

³ He is obviously quite different from another Khâkî Khurâsânî, who died in 1234/1819, as stated in the *Riyâdu'l-'ârifîn*, cf. p. 256 of the Tehran edition. There were many other Khâkîs, in Persia and in India: in the same *Riyâdu'l-'ârifîn*, p. 258, is mentioned another poet of the XIXth c., Mirzâ Amin Shîrâzî, Khâkî; Wâlih Dâghistânî, in his *Riyâdu'sh-shu'arâ'* (see W. Ivanow's Catalogue of the Persian MSS. in the Curzon, i.e. Government of India, Collection in the Asiatic Society of Bengal, Calcutta, 1926, No. 57, entries 1117-1120); Hasan-Beg (d. in India in 1021/1612); Mirzâ Jânî (X/XVI c.); Khâkî Sarhindî, and simply Khâkî, without any further indication. Besides these there were probably many other Khâkîs.

⁴ The latest case of persecution in Dizbâd took place in 1910, cf. W. Ivanow, "Ismailitica II", Mem. of the As. Soc. of Beng., vol. VIII, pp. 55-56. Some of the Ismailis, saved from death by the energetic intercession of the British Consul, are still alive.

new, reliable and good copy may render all the labour and money spent on it completely wasted.

Under such circumstances it seems right, therefore, to publish as many as possible Ismaili works in what may be called auxiliary or tentative editions, which may be used in the same manner as a facsimile, having, however, considerable advantages over it. The copies of such works as are available should be carefully corrected, as far as practicable, with the assistance of the educated sectarians themselves. If two or more copies of one and the same work are available, a complete version can be attempted. These should be lithographed, supplied with indexes and short notes on the original copies, on the authors, etc., and thus, at a low cost, be made accessible not only to a large number of students, but also to the Persian-speaking sectarians themselves, whose interest in having a reliable version of the book can thus be stimulated.

The present edition of a substantial portion of the rare *Dîwân* of Khâkî Khurâsânî is the first attempt of such an auxiliary edition.

Gratitude is to be expressed to the owners of the original copies, i.e. Hâjî Mûsâ Khân of Poona, and Muḥammad Mîr of Bombay, and to all members of the Ismaili community who in some way or other helped the present work to appear, thus showing a generous and broadminded attitude in this important matter. And special thanks are due to the Executive Committee of the Islamic Research Association who published this work.

W. I.

January 1933, Bombay.

PREFACE

It is unnecessary to emphasize the important part played by the Ismaili movement in the history of Islamic civilization in general, and Persia in particular. Though always severely persecuted, its doctrine, which was forced to develop in strict concealment, found its way, by some invisible channels, into wide circles of the Islamic society, and exercised a remarkably far-reaching influence on it, especially on Sufism. The latter, which in many tenets appears as a complete parallel, if not merely an adaptation of Ismailism, remained for many centuries the focus in which converged the most different currents of the religious, philosophic, literary, social, and scientific life of the people, and involved practically every aspect of human activity. We may, with considerable right, compare Ismailism with an invisible, but very powerful spring at the bottom of the large but shallow lake of Sufism, which continued for a long period of time to feed it and prevent it from drying up.

Therefore, students of the religious, social, and literary history of Persia always missed badly the possibility of having access to the original works of the Ismailis, from which alone they could acquire the correct information about the movement. Such works remained inaccessible, and only now do they gradually begin to come to light; it still requires, however, considerable amount of energy, persistence, and good luck to get access to them. The sectarians who own them are not usually very willing to part with them, or even to lend them to anybody.

These works are so important for research, that, whenever they become accessible, it seems worth while to publish them in facsimile. This, however, is hardly possible for several reasons. In addition to the very high cost of such publications, the copies, which are accessible, are almost without exception of very poor quality, having been prepared by scribes of inferior education, who have filled them with a great number of glaring orthographical mistakes, omissions, perversions of the text, etc. A costly facsimile edition, or a proper edition in printed form, would always be a risky undertaking, as it is quite possible that the discovery of a

PUBLISHED BY A. A. A. FYZEE, ESQ.,
SECRETARY, ISLAMIC RESEARCH ASSOCIATION,
43, CHAUPATI ROAD, BOMBAY, 7.

PRINTED BY P. KNIGHT,
BAPTIST MISSION PRESS,
41, LOWER CIRCULAR ROAD, CALCUTTA.



ISLAMIC RESEARCH ASSOCIATION
No. 1

AN ABBREVIATED VERSION OF THE
DIWAN OF
KHAKI KHORASANI

PERSIAN TEXT, EDITED WITH AN INTRODUCTION,

BY

W. IVANOW

BOMBAY

1933

